

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228806

UNIVERSAL
LIBRARY

Author

Title

No.

1915

محمد آرم

ارخان یاک

This book should be returned on or before the date last marked below.

ارمغان پاک

برگزیده سخنان پارسی گویان شبه قاره هند و پاکستان ،

(از قرن پنجم بحسری تا اقبال)

تألیف شیخ محمد اکرام

بامقدمه استاد سعید نفیسی

چاپ سوم

ناشر کانون معرفت تهران ۱۳۳۳

ہدیہ پاکستان

بہ پیشگاہ مبارک علیحضرت ہمایون شاہنشاہ محمد رضا شاہ چکلو

بہ نسبت شریف فرمائی ذات ملوکانہ پاکستان سال ^{۱۲۳۸}



آقای شیخ محمد اکرام مؤلف کتاب ارمغان پاک و مرحوم انبال شاعر پارسیمگوی پاکستان

در ذهن هرایرانی با خبری پاکستان دو معنی دارد: یک معنی اعتباری
و یک معنی ذاتی. معنی اعتباری پاکستان اینست که کشوریست در شرق ایران
دارای هشتاد میلیون جمعیت که بیشتر آنها مسلمانند و بدو قسمت پاکستان شرقی
و پاکستان غربی تقسیم میشود. پاکستان شرقی در ساحل خلیج بنگاله و پاکستان غربی
در شرق ایرانست.

پایتخت پاکستان غربی شهر کراچی و پایتخت پاکستان شرقی شهر داکشت پاکستان
در ماه اوت هزار و نصد و چهل و هفت ۱۹۴۷ میلادی مطابق مرداد ماه ۱۳۲۶
یعنی درست هفت سال پیش از هندوستان جدا شد و استقلال یافت این استقلال
بین ملت دو تن از بزرگ مردان آن کشور محمد علی جناح قائد اعظم و علامه محمد اقبال
شاعر بزرگ پارسی گوشت.

اما معنی ذاتی کلمه پاکستان باندازه ایست که در این مختصر نمی گنجید و کتابهای فراوان
برای درک این معنی لازمست. بهمانکه هر شنونده ایرانی کلمه پاکستان را که میشنود

آنها کاملاً بازبان خود ملایم میابد و هیچوجه غرابتی درکوش خود حس نمیکند .
 همه چیز پاکستان از آغاز تا پنج تا امره ز با ما آشناست ؛ اندک بیگانهگی در آن نیست .
 از نخستین روزی که کشور ایران تشکیل شده بهواره پاکستان همسایه شرقی آن
 بوده است . در پاکستان شای نمونه های بسیار از روابط معنوی و هنری
 در میان ایران و پاکستان بدست میآید . در دوره های تاریخی در روزگار
 هخامنشیان و اشکانیان و ساسانیان در اسناد ایرانی همواره نام پاکستان
 میرده شده و در دوره های بسط امپراطوریهای ایران مرزهای شرقی ایران
 گاهی در دل سرزمین سند و پنجاب راه یافته است .

در دوره اسلامی نخست در سال ۳۹ هجری دین اسلام از مرزهای ایران و اد پاکستان
 منته و اسلام پاکستان پیش از سی سال از اسلام ایران جوانتر نیست . از آنروز
 رفت و آمد در میان پاکستان و ایران هرگز قطع نشده است . در هزار و چهار
 سال پیش از این یعنی در سال ۳۶۹ قمری ناصرالدین بگلگتین پادشاه غزنوی

به سگریان ایرانی پارسی زبان خود بشمال غربی پاکستان امروز تاخت و از آن زمان
 سراسر ادبیات ما پر از نامهایی مانند ملتان و کشمیر و پنجاب و سند و لاهور است.
 از آن روز تا صد و چهار سال پیش ازین همواره زبان پادشاهان و امرای مسلمان
 هندوستان پارسی بوده است و حتی دولت استعماری انگلیسی هندوستان بدتها
 بزبان فارسی با مردم آن سرزمین مراوده داشت و پس از کوششهای فراوان
 توانست انگلیسی را جانشین زبان فارسی کند.

در مدت ۵۶۳ سال یعنی از ۳۶۹ تا ۹۳۲ قمری سی و دو خاندان در نواحی مختلف
 هندوستان حکمرانی کرده اند که برخی از ایشان از نژاد ایرانی و همه زبانشان فارسی
 بوده است : غزنویان ، غوریان ، حکمرانان دهلی ، خلجیان ، تغلقیان ،
 سادات دهلی ، لوریان ، سوریان ، سلاطین بنگاله ، بلخیان ، راجگان گان^ش
 خاندان الیاس ، جشیان ، حسین شاهیان ، خاندان محمود سور ، خاندان
 سلیمان قرارانی ، جامیان ، ارغونیان ، خاندان لنگا در ملتان .

ملوک الشرق در بهار ، غوریان مالوه ، خلیجان مالوه ، شاهان کشمیر ،
 خاندان چک در کشمیر ، فاروقیان خاندش ، شاهان گجرات ، مهنیان ،
 عمادشاهیان دکن ، نظامشاهیان احمدنکر ، بریدشاهیان بیدار ، عادلشاهیان
 سجاپور ، قطبشاهیان گلکنده ، . در باره همه این خاندانهای شاهان
 و امیران سی و دو گانه همواره نویسنده و گوینده فارسی زبان بوده اند .
 در ۱۳ شعبان ۹۳۲ طهیرالدین بابر شاهزاده تیموری که در خراسان زاده و در آنجا
 پرورش یافته بود قسمت اعظم از هندوستان را گرفت و پس از قرنهای حیرت بر
 بند در زیر لوای واحد درآمد . بابریان و یامغولان بزرگ کفچه اردو پایان ،
 تا ۱۳ شعبان ۱۲۷۴ قمری یعنی ۴۴۲ سال و دو روز کم در سرزمین بسیار وسیعی
 فرمانروایی کردند . در بارشان در سراسر این مدت مشحون از نویسنده و گوینده
 فارسی زبان بود و مخصوصاً در دوره های یون و اکبر و جهانگیر و شاه جهان و اورنگزیب
 و از ۹۳۷ تا ۱۱۱۹ ، اغلب شماره گویندگان و سرانیدگان فارسی زبان

دیرین دربارها بیشتر و گاهی چند برابر شماره ایشان در ایران بوده، چنانکه امروز
 همه اسناد تاریخی درباره دوره اسلامی هندوستان بر زبان پارسی است.
 در اوایل قرن هشتم هجری در سواحل گنگ زبان تازه ای پدیدار شد که مخلوطی
 از زبانهای هندی و زبان فارسی است و آنرا امروز زبان اردو میگویند.
 ادبیات اردو که دامنه بسیار وسیعی دارد و صد ها گوینده بزرگ در آن دارند
 داده اند کاملاً وابسته و پیرو ادبیات فارسی است و بسیاری از شاهکارهای
 آنرا میتوان ترجمه تحت اللفظ ادبیات فارسی دانست. در زبان اردو^{صد} شصت
 کلمات از فارسی گرفته شده و تقریباً همه اسماء ذات و اسماء معنی و صفات
 فارسی است و حتی این سنت از دیر زمان در آن زبان رایجست که هر چه
 نویسنده و گوینده بیشتر کلمات فارسی بکاربرد پسندیده تر و فصیحتر بشمار میآید.
 امروز ما صد ها کتاب نظم و نثر فارسی در رشته های مختلف داریم که در هندوستان
 و پاکستان نوشته شده و بحث در نظم و نثر فارسی در هندوستان و پاکستان یکی از

مفصلترین مباحث تاریخ ادبیات ماست. در دورهٔ بابرمان بسیاری از سخن‌پردازان
بزرگ ایران بهت رفته یا در آغاجامانده و خاک رفته اند و یا با نفل نفل ثروت و
نعمت در پایان زندگی بابرمان بازگشته اند و سرسلسلهٔ این دشت دوم
جناب تبریزی شاعر بزرگ قرن یازدهم ایرانست.

ما چاره‌ر که درین رشته بسیار وسیع یعنی فارسی در هندوستان و پاکستان
مطالعه‌کننده خدمت بزرگی بادبیرانی کرده است و هر چه درین زمینه بنویسد
باز جای سخن هست و اما سالها زمینه دست نخورده و بکر در پیش ما خواهد بود.
یکی از کتابهای بسیار سودمندی که درین زمینه فراهم شده و اینک چاپ سوم آن
در دست خوانندگانست «ارمغان پاک» تألیف دانشمند نامی پاکستانی شیخ
محمد اکرام است. این کتاب چنانکه خوانندگان خود گواهی خواهند داد از
ضروریات نخستین برای کسانیست که شعر فارسی و بلوکی دارند. درین کتاب
زبدۀ اشعار چهل تن از معروفترین شاعران فارسی زبان هند و پاکستان

گرد آمده است. در انتخاب این اشعار ذوق بسیار و مهارت کامل بکار رفته و
 میتوان آنرا شامل بهترین نمونه های سخن این چهل تن سراینده بزرگ دانست.
 مقدمه بسیار بلیغ و شیوا و رسایی که مؤلف بزبان اردو در معرفی ادبیات ایران
 در پاکستان و هندوستان نوشته معرفت کمال استاد و برتری او درین زمینه
 است. دو چاپ نخستین این کتاب از غنایمی بود که هر که بدست آورد از خوشی تن
 جدا نکرد و ضرورت تام داشت که چاپ سومی با مرزایا انتشار یابد. من از کسانی
 بودم که پیش از همه بدوست و دانشمند خواجه عبدالحمید عرفانی وابسته مطبوعاتی
 سفارت کبرای پاکستان در طهران که امروز در محیط ادبی ما ازار کانست اصرار کرد
 چاپ سومی ازین کتاب را بر عهده بمت و پشت کار خوشی تن بگیرد و شادم که
 این آرزو بدینگونه اجابت یافت و اینک کتاب را در دست جویندگان این کالای
 نفیس و پویندگان این راه می بینم. بهترین گواه پیوستگی ناگسستی پاکستان
 و ایران همین کتاب گرانبهاست و من بار دیگر از مؤلف و دانشمند گرامی این کتاب

که شیفته آثار ویم از جانب ایرانیان دوستدار سخن و معرفت پاس میگزارم
که چنین ارمنان پاکی بخوانندگان ایرانی بخشیده است و این کتاب را رابطه
نامگستنی و جاودانی در میان مردم ایران و پاکستان که همیشه برادرانه با یکدیگر
زیسته اند میدانم.

طهران ۱۷ مرداد ماه ۱۳۳۳

سعید نفیسی

بسم الله الرحمن الرحيم

دیباچه
ای وای بر اسیری گزیدار^{شد} رفته
در دام مانده باشد صیاد رفته^{شد} با

بروقت کسی درباره شعرا و نویسندگان که در شه قاره پاکستان و هند زبان فارسی
آثاری از خود باقی گذاشته اند فکر کند بیادیت فوق لذکر میافتد

زبان فارسی متجاوز از هشتصد سال زبان ادبی مسلمانان هند بوده و در این دور
شعرائی مانند فیضی و خسرو و غالب افکار بلند پایه و منویات عالی خود را
بر زبان فارسی بیان کرده و سروده اند، ولی امروز فقط عده معدودی
با شعرا نغز آنان آشنائی دارند

در نتیجه تحولات سیاسی در سرزمینی که این آثار نفیس در آنها سروده شده
ایک منبطور تعمیم زبان هندی زبان اردو هم متروک میشود زیرا الفاظ فارسی

در زبان اردو زیاد است و از اینرو میتوان به سرنوشت زبان فارسی در ^{سبزه}
مرزبور بجوبی پی برد

از طرف دیگر در اثر کاهشن روابط فرهنگی میان ایران و شبه قاره پاکستان
و هند در عرض دو سست سال گذشته آثار شعرای فارسی این شبه قاره در کشور هم

که زبان رسمی و رایج آنست نامعروف میباشد

البته ممکن بود در این زمینه از خاورشناسان و مورخینی که در ادبیات فارسی
زحمت کشیده اند انتظار جزئی کمکی بشود ولی این دانشمندان غربی که از لحاظ یاد
و سنن فرهنگی بسک مألوف خود پرورش یافته اند نمیتوانند حتی درک کنند

که شعرائی مانند خسرو و اقبال ممکن است در خارج مرزهای ایران پیدا شوند و
در حقیقت مستشرقین مرزبور بفراموش شدن ادبیات فارسی که در شبه قاره پاکستان
و هند پیدایش و رونق یافته کمک کرده اند

وضعیت در عصر حاضر بدینوال است منتهی خوش بختانه در سال هزار و نهصد و چهل و ^{هفت}
ب

کشور پاکستان بوجوہ آمد تا میراث فرهنگی مسلمانان پاکستان و ہند را حفظ و حراست
 نماید در گذشتہ طی قرنہای متمادی ایران و افغانستان و شمال باختری ہند
 (کہ فعلاً جزو پاکستان است)، یک واحد فزہنگی تشکیل میدادند و در زمان مسعود
 و ابوالفرج رونی شہر لاہور مشہور بہ «غزین خرد» بود و روش شعری شعرا بر سر
 دربار سلطان محمود غزنوی از طرف این دو شاعر عالی مقام در لاہور پیروی شد
 پس از آن موقعیکہ دہلی پایتخت مسلمانان گردید شعرا بر بزرگی مانند امیر خسرو چین
 پیدا شدند نویسنده و شاعر مشہور جامی در بارہ امیر خسرو چین مینویسد:
 «امیر خسرو دہلوی علیہ الرحمہ در شعر مستثنی است، قصیدہ و شونوی و غزل
 و زریدہ و ہمہ را یکمال رسانیدہ، تتبع خاقانی میکند ہر چند در قصیدہ
 بوی نرسیدہ اما غزل را از وی گذرانیدہ غزلہای بواسطہ معنی آشنائی
 کہ در باب عشق و محبت بحسب ذوق و وجدان خود را در میآبند
 مقبول ہمہ کس افتادہ است.»

خمسۀ نظامی را به ازوی کسی جواب بگفتہ و ورامی آن شنوہای دگیری دارد
کہ ہمہ مطبوع و مصنوع «

بعداً در دورہ مغول ہمکاری و تشریک مساعی ادبی میان ایران و شہر پاکستان
و ہند تا اندازہ ای افزایش یافت و تقریباً برای مدت دو قرن تمام
شعرای مہم ایران بدربار امپراطوران مغول از قسطنطنیہ و شاہ جہان
و شیفتگان ادبیات فارسی مانند عبدالرحیم خان خانان و ظفر خان حاکم کشمیر
روی آوردند در اینموقع بود کہ ظہوری و نظیری و عرفی ہندوستان را محل اقامت
خود نمودند حتی اینکہ صاحب اصفہانی کہ قبل از وفات بایران بازگشت
چنین گفتہ است :-

ہمچو غزم سفر ہند کہ در بردل ہست . قص سودای تو دیچ سری نیست کہ
ابو طالب کلیم کہ بعداً شاعر دربار شاہ جہان شد در مدت مسافرت کوتاہی
کہ از ایران بہ ہندوستان نمود چنین نوشتہ است :-

اسیر ہندم و زرین رقتن بجا پشیمانم
 کجا خواہد رساندن پرفشانی مرغ مسبل را
 باران میروند مالان کلیم از شوق ہمارا
 بسای دیگران همچون جرس طلی کردہ ہمارا
 رشوق ہندوستان چشم حسرت بفتادام
 کہ زوہم گر براہ آرم نمی مہم مقابل را
 بعضی از شعرای برجستہ و نخبہ این دورہ شعرائی ہستند کہ در ایران بدنیآ آمدہ
 ولی بقدری مجذوب رونق بازار ادبیات فارسی در ہندوستان شدند کہ
 بہ ہندوستان رحل سفر بستہ و تمام عمر را آمانہنگام مرگ در آن گذرانند و در
 شبہ قارہ پاکستان و ہند بجاک میوستند

اما بعضی دیگر از شعراء با اصطلاح طر فار (شراب خانه ساز)، بودند و از محترمین آنها میتوان در اینجا نام فیضی و غالب را ذکر کرد. فیضی ملک الشعراء دربار کبیر بود و اشعار وی آینه حقیقی زمان خود بشمار میرود.

در آنوقت مغولها بهر طرف و هر چیز روی میآوردند فاتح و موفق میشدند و
امپراطوری مغول با وج غنیمت خود رسید بنا بر این اشعار فیضی مملو از حسه و

و نشاط و اعتماد بنفس است چنانچه میگوید:-

امشب که سپهر بی ملالت در طبع زمانه اعتدالست
بر حبس امید در نشاط است بهرام هراس در وبالست
هم کردن وصل سربلندست هم فرق فراق پایمالست
طاوس جمال خوش خرام است غنقای هوس کشاده بالست

فیضی نبود خردش مارا

پیغام دل از زبان حال است

در غزل دیگر چنین بیان میکند:-

دهر را مرده که روز دگری پیداشد که ز خورشید سحر خیزتری پیداشد
خفته بختان شب تفرقه بیدار شد که در آفاق مبارک سحری پیداشد
آسمان دید شب در روز جا بگذرد گفت خورشید مرا همفری پیداشد
ایکه از نیزه اقبال نظر میخواند چشم بگشای که صاحب نظری پیداشد

چند تاریک شینی شب هجران فیضی
خیز کر صبح سعادت اثری پیدا شد

دوره فرمانروائی اکبر نیز از اینخت مشهور بود که تعصب مذهبی کاسته شده و
آزادی مذهب تا پایه ای بدعت در امور دینی رسیده بود فیضی این معنی را
در اشعار خود منعکس میکند :-

کعبه و تسلیم آدابم مکن	گرم رو را فرصت احرام نیست
کاروان کعبه شد منزل نشین	رهروان عشق را آرام نیست

در جای دیگر چنین میگوید :-

بیاکه روی به محراب گاه نور نیم	بنای کعبه دیگر ز سنگ طور نیم
حطیم کعبه شکست و اساس قبله بر تخت	تازه طرح یکی قصر بی تصور نیم
علو طاق حرم تا بچند مصلحت است	که داغ عشق به پیشانی غرور نیم

آخرین شاعر بزرگ که در دربار مغول زندگی میکرد و غالب بود تقدیر و سرنوشت

چنین حکم کرده بود که غالب، انقراض امپراطوری مغول و تبعید بهادر شاه
 آخرین امپراطور آنرا به زنگون پس از فاتح شدن انگلیسها در جنگ ۱۸۵۷
 مشاهده نماید بنا بر این منظومات این شاعر بزرگ نیز در واقع بهترین آئینه
 زمان خود بوده و سراسر اندوه است و حتی از مطالعه مشاهدات شخصی شاعر
 انیطور استنباط میشود که بر عظمت گذشته افسوس میخورد و ماله میکند اما الحاح بندی
 پایه شعری و لطافت خیال و ملاحظت و کمال صنعت شعری، اشعار غالب شامل
 همان زیباییها و ریزه کاریهای عهد مغول است که با سنگ مرمر در عمارت تاج
 محل اگر ابر کار رفته است هنگامیکه مغولها فرومند و فاتح بودند احلام طلائی آنان
 و جلال پرستی آنها بوسیله سنگ های مرمر جلوه گر میشد و موقعیکه ثروت آنها
 از بین رفت و خزانه ها تهی شد و رویا های خوش آنان قوس نزولی را طی کرد،
 آن حس عالی زیبایی پرستی بوسیله الفاظ شیرین و اشعار ولسوز و در ذمک برزور
 گهر از رایت شایان عجم برچیدند بعضی خامه کنجینه فشانم دادند

افسر از تارک ترکان پشنگی بردند بسخن ناصیه فرکیانم دادند
سکوه از تاج گسستند و بدانش بستند هر چه بردند به پیدابه نهادم دادند

پس از غالب دیگر زبان فارسی مقام شامخ خود را در بار سلطانین از دست داد
و دیگر مانند سابق زبان رسمی نبود ولی با این وصف سوابق ادبی قرنهای گذشته

باز اثر خود را جای گذاشته و باز هم بعضی از شعرای مادر سرودن شعر زبان شیرین فارسی
ادامه دادند در تحقیقت پس از اینکه دوره فرمانروائی مسلمانان در شبهه پاکستان

و هند بسر آمد نهضت جدید دیگری در میان خود مسلمانان هند پیدا شد و دلوی

این نهضت افراد مسلمان شخصاً عمده در حفظ و نگاهداری روح و فرهنگ خود

گردیدند این نهضت را مرحوم سید احمد خان و حالی شروع کردند ولی علامه

محمد اقبال روح آنرا با اسلوب ادبی در قالب فارسی درآورد

تنم کلی ز خیابان جنت کشمیر دل از حریم حجاز و نواز شیراز است

اقبال بزرگترین حلقه زنجیر ارتباط میان پاکستان و ایران است مشارالیه

سنگدشته از آنیکه یکی از شیفتگان زبان فارسی بوده و آثار متین و جادیدان وی
باین زبان سروده شده است در سال ۱۹۲۹ همکامیکه عمده دار ریاست
حزب مسلم لیگ کل هندوستان بود، فکر ایجاد یک کشور مستقل اسلامی را
بمسلمانان شبه قاره پاکستان و هند داد و اینک فکر و هدف مزبور بشکل کشور مستقل
پاکستان درآمده است

در این مجموعه منتخب از بهترین اشعار که اینک بناسبت تشریف فرمائی اعلیحضرت پوهانی
شاهنشاه ایران به پاکستان تهیه گردیده کوشش شده است از اشعار برجسته
شعرائی که در شبه قاره پاکستان و هند زیست کرده اند گردآوری شود باین امید
که مسافرت شاهانه که در تاریخ ناظیرندارد و موجب تقویت روابط فرهنگی
ایران و پاکستان د که وارث سنن ادبی و فرهنگی مسلمانان هندوستان است
گرد و عشق و علاقه مردم رابه شعرا فارسی که در گذشته در شبه قاره پاکستان و هند
زندگی میکرده اند تجدید نماید

راجع با شعاری که انتخاب شده لازم نیست اظهار نظری بنمایم و این موضوع را
 بذوق خواننده گرامی واگذار میکنم منتی در این مورد ناکزیر منظور توضیح بک
 نکته اشاره میشود و آن اینست که هنگام انتخاب برخی اشعار و ترک بعضی دیگر
 اشکالی در کار انتخاب مشاهده شد بدین معنی که بعضی از شعراء آزادانه بین ایران
 و هند و ستان رفت و شد میکردند و از اینجاست که آدرنده در این مجموعه تنها
 از شعرائی شعرا انتخاب کرده است که یا در شبه قاره پاکستان و هند بدنی آمده اند
 و یا اینکه در شبه قاره مزبور در گذشته اند از این و مثلاً ناکزیر شده است که افساب
 بصرف اینکه مشارالیه قبل از وفات از شبه قاره پاکستان و هند مسافرت
 کرده است شعری در این مجموعه ننگینا گو اینکه شاعر مزبور مدتهای مدید در این
 شبه قاره زندگی کرده و بعضی از بهترین اشعار خود را در اینجا سروده است

دیباچه طبع سوم

این مجموعه در سال ۱۳۲۹ هجری شمسی تدوین شد و هنگامیکه اعلیحضرت
همایون شاهنشاه ایران در اسفندماه همان سال بمشورپاکستان نزول احوال فرمودند
به پیشگاه ملوکانه بعنوان ارمغان کشور پاک تقدیم گردید.

چاپ اول خیلی زود بفروش رفت و بار دوم با مقدّمه مفصلی بزبان اردو
در پاکستان انتشار یافت.

اکنون چاپ سوم آن در ایران انتشار مییابد و این دفعه بخصوص سعی
شده است شیوه طبع و رسم الخط مطابق ذوق و سلیقه ایرانیان باشد
امید است این ره آورد ادبی که شامل نخبه اشعار گویندگان بزرگ و مشهور
شبه قاره هند و پاکستانست مطبوع طباع ارباب ذوق و دانش ایران قرار گیرد
و با آثار طبع شعرائی که صد ها فرسنگ از خاک پاک شیراز و اصفهان دور میزیرسته
و میکوشیده اند کانون فرهنگ و زبان فارسی را در شبه قاره هند و پاکستان
همواره روشن و پر حرارت نگاهدارند بیده تقدیر و اغماض بنگرند.

انتخاب از اشعار شعرا می لا بهورد عهد غزنویه ۴۱۸۱ هـ - ۵۸۸ هـ

ابوالفصح رونی

وفات ۴۸۴ هـ

تا کینفل از حیات باقیست مرا در سر بوس شرب ساقیست مرا

مخاریکه من بختیار کردم این بود باقی همه کار اتفاقیست مرا

در مدح ابوالنجم زریں شیبانی

۱. می شیر دل ای زریں شیبانی ای قوت بازوی مسلمانی

۲. می رامی تو چشم عقل سپاران ای خشم تو تیغ تیز سلطانی

۳. با عدل تو ظلم عدل نوشوران با علم تو جهل علم یونانی

۴. در عهد سلطان ابراهیم غزنوی سنه ۴۵۱ تا سنه ۴۹۲ هـ سالار عساکر لا بهورد
قوت جانش یار کارنامه ای سلطان محمود غزنوی تازه کرد

پیمان تو گاه صلح فارو فی دستان تو روز جنگ دستانی
از گنج تو امانتی در آسایش از رنج تو عالمی در آسایش

در جواب نظم انجم دین نامی گفته

گلای سوی حسد برین میفرستم شبیه پیش در شین میفرستم
یکی نقش کج از پی زیب و نیت بتجف بر جور عین میفرستم
په کلام رکیک از پی استغاثت بهدیہ بروح الایمن میفرستم
بمانا کم است این بصدره زود کہ زنی آفتاب پس میفرستم
یکی سلسلہ کان بیج پر توید بر حضرت انجم دین میفرستم

آرزو

چو سر رشته خویش گم کرده ام بعالم یکی رہبرم آرزوست
مرا خور و یکبارگی غم درینغ بگیتی یکی غمخورم آرزوست
مبادا دوریها که دارم ولیک یکی دادگر دارم آرزوست

ز روزیور من قناعت بپست	نگویم ز روزیورم آرزوست
برای عس و سان بگر سخن	یکی تازه روشوهرم آرزوست
درین عهد ناخوش که قحط سخت	نگویم که سیم وزرم آرزوست
نه در خاطر و دل بگرد مرا	که این اسب آن استرم آرزوست
بدین بی بقای چنین زندگی	را سلام دورم کرم آرزوست

گر دون ز برای بر خسته مند	عهد شربت جاگزار آسخت
گیتی ز برای بر جواهر د	هرزبر که داشت در قح سخت
از هجره بنزد این زمانه	برفتند که صعب تر بر آسخت
جس آب دو دیده می نشود	خاکی که زمانه بر رخم ریخت
بر ابل بنر حیف کند چرخ	نتوان ز جای سپرخ بگرخت
چون است زمانه سفید پرو	کی دست زمانه بر توان سخت

غزلیات

زلف چون ناله گمنام کاران	رومی چون حاصل نگو کاران
در کمینگاه طبع سپاران	عنصره مانند آرزوی مضر
ذوق مستان و هوش بشیاران	خیره اندر کرشمه چشمش
چادرش بستند از ویاران	اندر آمد مجلس نشست
تا بختند راز میخواران	ویر و بزم را عنصر گویا کرد

و لم زد دست برون که دمی بد چستی	بیامدی ضمنا برد و پامی بنیستی
ببین بجده شناسی بلند می آرستی	نه مست بودی نه اندام که چون مستان
نه هوشیاری و نه که چسبیت نیستی	مه روز شپس از آن باز در فرقتی
که تا ز من بگبستی بن نیستی	و دست گشت که جان منی بن معنی
چنانکه برده امروز بار نفرستی	بجان جانان اگر تو بدست خویش ولم

مسعود سعد سلمان

۵۴۳۸ - ۵۱۵ هـ

نخارا لاهور

رسید عید و من از روی جور دلبر دود	چگونه با شتم بی روی آن بهشتی جور
مرا که گوید کاید دست عید فرخ باد	نگار من به لها و دور و من به نیشاپور
ره در از و غم بی فرقت جانان	اگر بنالم دارید مر مرا معذور
بار یاد بسی آیدم که هر عیدی	در آمدی ز در من بآن جور و قصور
بزار شاخ رسنبل نهاده بر لاله	بزار حلقه رغنبر فکده بر کافور
تنی چو سیم بر آراسته بجایه عید	نهاده برد و کف خوشتن کلاب و بخور
بردی از دل من تاب آن روز فایستا	خمار عشق فتنه و دی بچشم مخمور
کسی که دور بود از چنین گنج نثار	چگونه باشد بر بجزش ای نثار سبور
چرا نباشم با غرم و خرم مردانه	چرا ندارم بر چرم بدل بود مستور
جو یاد شهر لها و رد یا خویش کنم	نبود کس که شد از شهر و یا خوشنخور

برشکال لاهور

ای نجات از بلائی تابستان	برشکال ای بهار بندستان
باز رستم از آن حرارتها	دادی از تیرمه بشارتها
در امارت مگر سری داری	هر سوازا بر لشکری داری
میغنهای تو تیغها دارند	بادهای تو میغها دارند
چرخ گوید بسی که بکشوند	رعدهای تو کوسها کوبند
دشت باران به شکر کردی	طبع و حال بهوادگر کردی
عسرها را حلاوتی دادی	سبزه باران طراوتی دادی
باغ را شاخ بتدین کردی	راغ را گل ز مردین کردی
رنگ طبعی گنج بکاربری	ای سنگفتی گنج نگارگری
بیخ خشکی ز خاک بر کنیدی	تو بدین جمله که افخندی
منهزم گشت لشکر گرا	تیر گزشت ناگهان بر ما

گشته تازه ز باد بای خنک	تن مازیر جامه های تنک
پس ازین جنبه امید سر ماست	نیک راحت که رنج گر ماست
خر تا سبزه های خرم تو	حبذا بر بای پر خم تو
باشد آن کس که می خورد معدو	بسکه خسته م شده است لودو

یاد لاهور

بی آفتاب تابان روشن چگونه	ای لاهور و یکجای من چگونه
بی لاله و بنفشه و سوسن چگونه	ای آنکه باغ طبع من آراسته ترا
با من چگونه بودی بی من چگونه	تو مرغزار بودی من شیر مرغزار
با درد او بنوحه و شیون چگونه	ناکه عزیز فتنه زناز تو جدا شده است
کاذب حصار بسته چو برین چگونه	نفرستی ام پیام و نگونی بحسن عهد
افواج بر فتنه رخته گردن چگونه	گر در حنیض بر گشت و اگر کو نخب
با حمله زمانه تو سن چگونه	در هیچ حمله هرگز نعلنده سپر

باشد ترا ز دوست یگایت تنی کنایه	باشمین نهفتن به امین چگونه
از دوستان ناصح مشفق جدا شدی	باشمین ناکس زمین چگونه
آباد جای نعمت نامد ترا بحشم	محنت زده بویران معدن چگونه
ای حربه باز دست گزارشکار دوست	بسته میان سنگ نشیمن چگونه
بر نازدوست بر کنز طاقت نداشتی	امروز باشمات دشمن چگونه
ای دم گرفته زندان کشته مقام تو	بی درگشاده طارم و کلشن چگونه

یاد یار

نگار من توئی و یار غمناک توئی	و گر بهار نباشد مرا بجز آرتوئی
جدا شدی ز کنار من و چنان غم	که شب گرفته مرا سنگ در کنار توئی
مباد عسر من روزگار من بی تو	که شادی و طرب و عمر و روزگار توئی
مرا نه جان بهست امروز نه جهان میتو	از آنکه جان جهان من ای نگار توئی
ز جان و دیده کنم مدح تو که مدح مرا	بجان و دیده خریدار و خواستار توئی

در مدح خواجه انصاری

خواجه بنو انصاری که جهان	یهیچ همت ندارد دشمن میان
آن دیرری که تا قتل بر داشت	بیمه بر صفحه درج سحر نگاشت
و آن سواری که تا سوار شد است	ز دول کفر بیعت را رشت
شاه را بوده نائب کاری	کرده شغل سپاس لاری
سرکشان را نموده در پیکار	که چگونه کنند مردان کار
بر سخن گو گو بگوید از هر در	چون که باید شش نشاند بر در
محبس شاه را چنان باشد	که بدن را الطیف جان باشد
چون ز می دلش مست و خرم شد	جد و نیر لش تمام در هم شد
طیبتی طرفه در میان افکند	ثلث شهنشاه در زبان افکند
ساختنی گرفت و پس رخت	دولت شد ز پاک یزدان رخت
مرکز حشمت و سیادت باد	دولتش هر زمان بادت باد

مهرمت لبند باد بدو همدان تاه شیرزاد بدو

ایات

تبارک اندرین بخت زندگانی من که تا میرم زندان بود مرا خانه
چو شانه شد حکم شاخ شاخ از اند که مونی دیدم شاخی سپید در شا
من از که دارم امروز امید مہر و وفا که دوست دشمن کشته است و خوش گشت
اگر شنید می زدیک را بجای خویش بسمہ دروغ نمودی مرا چو افتاد

رباعی

از بختش دست من ز بیم و ز پر و ز خومی خوشم ز مسک و از غنیر پر
از قوت بازوی من از خنجر پر و ز بیت من ز راه چالند پر

رباعی

کجی که برو بلا ببازند منم تیغی که بدست غم سپارند منم
شیریکه برون منی که از منم جوامی که کلو لکا بدارند منم

رباعی

با ہمت باز باش و با کبر ملک
زیبا کہ شکار و سپہ فرجند
گم کن بر غنایب و طاوس رنگ
کا نجا ہمہ آواز است نجا ہمہ رنگ

ابیات

گر گردِ من مکر دو چون سیاہ ملک
از جای خود بجنبم چون قطبِ آسیا
آن کو ہری حسام در دست روزگار
کا حشر بروغم آرد یک روز دروغا
خود رو چو خس مباحش ہر سر دگر نم
آزادہ سرو باش ہر شدت و رخا

ابیات

تا تو انی مکش ز مردی دست
کہ بستنی کسی ز مرگ نخت
ما ہی ارشت نگلد در آب
بتہ اورا بخشگی آرشت
ہر کہ اورا بلند مردی کرد
تا بروز اجل نگر دہست
ہر کہ با جان نایستاد بزم
دان کہ در پیشکہ بجی نشست

سرفراز و چو تیر بهر مردی که میان جنگ را چو نیزه است

رباعی

در آرزوی بومی گل نوروزم در حسرت آن بخار علم سویم
از شمع سه گونه کار می آموم میگیرم و میگذازم و میوم

رباعی

در ماه چه روشنی که در روی یوسف در خلد چه خرمی که در کوی یوسف
مشک ختنی چو زلف خوشبوی یوسف یکسر نهی عیب تو جز خوی یوسف

ابیات

گرچه اسلاف من بزرگانند برکت اندر منبر همه استا
نسبت از خویشان کنم چه گهر نه چو خاکستم که آتش زاد

ابیات

از درختان دیگران بر چین و زنی دیگران درخت نشان

در بنای مای مردمان بنشین
 داد شاد می خرمی بستان
 لرز پس تو نشست حلق شود
 این همه خانه و همه بستان

ابیات

محمدت خر که روز اقبال است
 مکرمت کن که روز امکان است
 نه همه سال کار به سوار است
 نه بهر وقت حال کیان است
 بر جهان چند نوع نیرنگ است
 بر ملک چند گونه احزان است
 پر خاچرخ پر ز پیکار است
 بیوفاد بر سست پیمان است

غزلیات

تو بهار عروس کردار است
 سه و بالا و لاله رخسار است
 باغ پر پیکران کشمیر است
 راغ پر لعبتبان فرخار است
 کسوت این زویره روم است
 زیور آن زودر شهوار است
 حلقه دستباف نیشان را
 بسدشش بود و ز مردش بار است

چمن طبع را بذات و طبع	نقش دیا و مهر دینار است
آب تیغ زرد و ده داشت چرا	چهره خاک پر ز زنگار است
عاشق گل هزار دستان شد	پس چرا شب شکوفه بیدار است
زار بلبل از آن بسی ناله	مگر گل زرد زار و بمبار است
باغ پر کار کرد شد شانه	مگر بهر حال طبع پر کار است

نگه و داع بت من مرا کن گرفت	بدان کنار دلم ساعتی متلا گرفت
وصال آن بت صورت بمی نیست	بدان زمان که مرا تنگ در کن گرفت
چو وصل او را عقل من بستوارنداشت	دو دست من بر بغیش استوار گرفت

غزلیات

ای سلسله مشک فخنده معتبر	خندیده لب پر شکر تو بشکر بر
چون قامت تو نیست سی سر و خرما	چون چهره تو نیست گل لعل بر

گذاشت بر سر من گشت که در کشتی گشت	که دست بفریز غم و گاه بسیر بود
چندان غم و اندوه و سر از آمده دل	تا توده شد دست انده و غم یکدگر بود
دل شد سپهر جان ز نیش مژه تو	تا چون مژه رخسی زنداید بسیر بود
تا بجز نشسته است نزدیک تو کن	آن وصل سر سیمه باند است بد
بر تو گزرم روی بتابی همه از من	همگی که ندیدی تو مرا حبس بگزیر بود
من بر تو بسی بر چه کنم دست نیام	هی رنگ تو دست که باید بفر

آه آه بسته باکر شده و ناز	دوش نزد من آن نگار طراز
زلف پر سح بر شکسته بگل	چشم پر خواب سر کرده بنا
بر تهناده برابر و ان چکان	تیر غنمه بچشم تیر انداز
نگهش چون روی بنومیدی	جنگ مانند ما گرد آغاز
بی نیازی مرا نیاز بهت	لا و چه دارد بمن زمانه نیام

من چو پرو خستم مهر تو دل

تو زمانه بوسل من پرد

ای نمی لعل راحت جان باش

طبع آزاده را بفرمان باش

روزگارم بخت مرهم شو

در دمسد م ز چرخ دربان باش

بی تویی جان نمی است جام بلور

تن پاکینه جام را جان باش

دل از قحط مهر خشک شده است

بر دلم سودمند باران باش

گر تو زندان کشیدی چون من

هرمرا یار بند و زندان باش

نامه مینویسم از شادی

بر سر آن نبشته عنوان باش

بچه آفتاب تابانی

نایب آفتاب تابان باش

شمع گر نیست تو چو روشن شمع

پیش معود سعد سلمان باش

چو روی نیکو بر آراستی

سیه زلف مشکین بر آراستی

خرامان چو کبک در می از نوها برون آمد و برزده آستی
 چو آراسته روی سنجوی خوش همه مجلس شه بیار آستی
 رسیدی بجام دل خوشتن که چون سرو از جای برخاستی
 بیار آستی چون چمن بزم را اگر خدمت شاه را خواستی
 هجس انداز مسعود کز زای او پدیدار شد ملک را آستی

عرفانیات

چون بدیدم بیدیه تحقیق که هجسان منزل فناست کنون
 را دمردان نیک محضر را روی در برقع حیاست کنون
 آسمان چون حریف نامنصف بر سر عثوه و دغا است کنون
 دل فکار است بچودانه اراک زیر این سبز آسیاست کنون
 طبع بسیار من ز بستر آرز شکر یزدان درست خاست کنون
 در عاقبت سر خانه توبه تو شداروی صدق خاست کنون

آن ز بانی که مدح شایان گفت	ما در حضرت خداست کنون
لہجہ پر نوا سی خوش نعمت	بلبل باغ مصطفی است کنون
مدتی مدحت شمع آن کردم	نوبت خدمت خداست کنون

خاتمه

فہرست حال من سبہ تاریخ و بند بوہ	از حبس ماند عبرت از بند پسند ماند
ہیکین بشکر گویم کر طبع پاک من	چندین ہزار بیت بدیع و طبع ماند

اشحاب از شعار شعرا می ملک و بلی (قبل از دور مغول) ۵۸۸ هـ - ۹۳۳ هـ

ملک الکلام امیر فخر الدین سنّامی

۶۰۱ هـ تا ۶۸۳ هـ (۹۱)

بر خیز عیب دار نه فسرده است دل تو ^{حمله} بگزر ز غزل حمد خداوند جهان گو
مدّاحی درگاه خدا کن که برافراشت ^{بی} رحمت آلات بسی گنبدینه
دو شاه روان کرد بر این طارم ازرق پس داده نسیاره شان خیل ز بسو
صد شاهد اختر کعبه شام نموده مشاطه صنّعش ز پس پرده نه تو

قصیده حبیه

منکه چون سیمغ در یک گوشه مسکن کرده ام ^{ما} ورامی مرکز خاکی نشیمن کرده ام
سنگ بر مرغی درین بوم از پیه معنی یکیشم ^{رفت} ام عفا صفت در کوه مسکن کرده ام
مرغ بخت تا نگردد خرمن سفلی گری ^{خرمن} چرخش را بنجم بر زار زین کرده ام
مرغ چو خرمن میزند چون دانه نماید بکس ^{هر} من بچو سنگ مروت چند خرمن کرده ام

در بی فن ابل حکمت اگر این رغبت نبوده
 گنج حکمت را ضمیر من چراغ افروخته
 گوهر اسرار معنی شد چنان حاصل که من
 روزی از راه رعونت در گلستان هوا
 شاهباز غیرت حق را کین زد پنبه
 مسند خورشید زین تخت میزید مرا
 بعد ماغم هر یکی در شغل و من در بند حبس
 حبس بر من شیون آورده است و از لطف سخن
 یارب از نخل کرم برگ و نوای من بید
 خلعت امنم کرامت کن که ما را در گمت
 دور دار از ظلمت شرک و نفاق و تهدوین
 آفتاب معرفت در سینه ام تابنده دار

من در آن صد گونه ره چون مرویک فن کرده ام
 و فرستیلش تا ز نور عقل روغن کرده ام
 خاطر از گنجینه اسرار مخزن کرده ام
 جلوه حکمت چو طایوس ملون کرده ام
 زبان کبوتر وار در یک گوشه مسکن کرده ام
 حال را من مکتب بر کرسی آهبن کرده ام
 حاش الله زمین سخن تنها گنه من کرده ام
 سوردیدی که من در عین شیون کرده ام
 مرغ جان را چون توحیدت نوزن کرده ام
 ما من اصلی است اینک قصد ما من کرده ام
 باطنی که ز نور اخلاصت مزین کرده ام
 چون گهرهای یقین اسینه معدن کرده ام

قصیده

دارم جفای نو بنوزین چرخ ناخوش منطری	کوری کبودی کجروی قفل کشی دهن پروری
در موج دریای محن بستم اسیر و متحن	این کشتی مقصود من یارب نذار دلنگری
کرد این سپردون لقب بر من هم زوچم	مگر گزیدم نزد لب یخون دل یک ساعی
مرخت امیدم برده شد جانم ز رخ آرزو شده	شاخ طرب پرموده شد بی آب چون نیلوری
مرد از خسته جگر کردون بغارت سیم و زر	من ماندم و نقد نهی بی اسب بی اسپه خری
دستم ز جود و مردون ز ریز رخ گشته تنون	دل در برم ز اندیشه خون فی عکساری با می
میر خیز بر غم سفر زین جایی ناخوش در گذر	مکاند ز نور شیشه گر قیمت نذار و جوهری
شکل عمید ترسخن باورد دوران در ز من	فی در صفایان دین فی در سمرقند و بهی

ابیات از قصیده

ز بی ز زر گس مست تو پر خمار آهو	ز بند نافه مشک تو شمر آهو
بحیرت است در آن چشم دیده گس	لغرت است در آن زلف مشک آهو

بگرد بوستان صد و چو دایره برگشت
 ندید چون خط تو یک بنفشه زار آه
 چه صنعت است آن کشش که غم
 در دوش صیدال است برن شکار آه
 حدیث هنر زلف تو تا رسید بدو
 کند قصه نافه در اختصار آه

غزل

گر ندی عقل ابر لب یار بار
 بر دلم از غم منه خیره بیکبار
 ما گل رویت گفت بر نفس انگ
 در جگر دل شکفت لعبت فرخار
 و زخم بر تار موزلف تو دار دوشی
 روز دلم کرده چون شب از آن تار
 دوشس بازار عشق شد دل در تنم
 کشته چشم تو دید بر سر بازار
 حور من از خالگی حور و عیار نوست
 کشته چشم تو دید بر سر بازار
 دایر شفا می دلت چون که خمر می
 یک نفس این خسته را محرم این بازار

غزل

موی تو سپیدیه صحن چمن
 موی تو سر زایه مشک ختن

خسته بادام تو صد جان تو تن	حبسته گیسوی تو صد دین دل
عسره خو نخوار تو شکر کشن	طره طره تر تو عاشق فریب
واله رحسار تو مهر مردوزن	فتنه رفقار تو کبک دری
رونق بیجاده و در عدن	در که خنده لب لعلت شکست
سنبل پر خم زده بر ستن	زلف تو بر روی تو گر بهی گشت
افت جان دل مجروح من	زنگس جادوی تو هسنگام من
آتش غم در دل و جان من	بنده خاک در تو شد عمید

مناظره تیغ و کلک

در میان تیغ و کلک افتاد جنگ کارزار	آهمن و نی چون پدید آمد رصنع کردگار
گاه دخی آمد و انزلنا السحید، از کردگار	تیغ کُشا فخر من آنست کاندیشان من
هم بدین معنی مرا فخر است تا روز شمار	کلک کُشا آمد اندر نشان من دن و لقم
هست ازین معنی مرا برگردن مردمان	تیغ کُشا لون من لون سپهر دست

کلک گشا من شکل شهاب است
 تیغ گشا بستم آن پیکارگر مکر من است
 کلک گشا بستم آن نقاش کز نقش نیست
 تیغ گشا من در خمی ام که باران من است
 کلک گشا من سبحانی ام که باران نیست
 تیغ گشا من یکی شیرم که دارم روزگار
 کلک گشا من یکی مرغم که بر سیم سید
 تیغ گشا پادشاهان را بمن مهست افتخار
 کلک گشا در جهان از قوت فضل من است
 هر دوزین معنی بسی گفتند و آخر یافتند

مردم شیطان بدست از من نیاید زینهار
 کارگیتی مستقیم و بندشایان استوار
 خوب درشت و نیک بدر دین دنیا کار
 دارم از چپا ده برگ دارم از باقوت
 عنبر و مشک و منم عنبر فشان و مشکبار
 مغربد خواهان سلطان معظم مرغزار
 راز با پید انکم چون بارم از منقار بار
 چنگ که من بودم اندر دست حیدر زوافت
 قصه شاهان احب از بزرگان یادگار
 قیمت و مقدار خویش از دست شاه روزگار

مناظره

در مصدر دماغ من افتاد شور و جگر

دی در میان با ده صافی مزاج و گنگ

بگشایدی زبان که منم دشر عتب
 تا من سه از دیچه خم بر منیکشم
 گرد در دهان زنگ ز من قطره چکد
 ورمونگی ضعیف ز من جبرعه چشد
 ممسک ز من بر ایچه که نفس زند
 خاصیت من این توانی بیکشت مغز
 ینگ بیک سر از سر حدت زبان
 من جو فیم ز خاتقه کیمبای عقل
 وز قوت تخیل من بر زبان گنمند
 از تو یکی پیاله و صد محنت خمار
 الا تهر بوا الصلوة برا و اتق نقصان
 می گفت منکر امی که منبصوح نیستی

صافی تن و نشاط فرمای عقیق رنگ
 تا بست خون گرفته و خون خشک رود
 بر روی شیر رنگ تفاوت کند زر
 شگفت اگر ز پنجه خراشد زنج پلنگ
 بخشد کمر بدامن و لولو بنگ سنگ
 ذکر خواص خویش من گوی بیدنگ
 کما می نزد غفلت تو یکی شکر و شکرنگ
 بردم منم زنند حکیمان طبع چنگ
 صحر حلال در صفت نو خطان سنگ
 از من طلب علاج دل ناتوان سنگ
 ام آنجانب است هر آینه از تو رنگ
 نام تو بر صحیفه نیاید وزیر سنگ

من در دمان شیر درآیم صبا صفت
 تو بر گنی زرد و مهبک سست پای لنگ
 و آنکه حبه خرمیم غوطه خورده
 اندوه عسر را نند اندر دم ننگ
 من لعل با طراوت و تو سیرابی لنگ
 نام شراب صافی و نام تو خشک لنگ

قطب جمال الدین احمد هانوی

وفات ۶۵۸ هـ

قصیده

موسم فصل نو بهار خوش است
 و اندرین وقت روزگار خوش است
 گر عین بی چار گوشه باغ
 از گل و سبزه بهر چهار خوش است
 طبلان اچو عاشقان امرو
 در حسن ناله های زار خوش است
 رسته از خاک سبزه ها خوش است
 آب جاری بجویب با خوش است
 در سحر بسچو مومنان بدعا
 دست برداشته چار خوش است
 سبزه تازه و گل رنگین
 نزد سکان این دیار خوش است

که کسی پرسد مکه خوشتر نبود
 گم میش طلعت نگار خوشتر است
 باغ و بستان و آبهای روان
 همگی با جمال نایز خوشتر است
 نزد احمد چو یار روی نمود
 هر چه باشد بنو بهار خوشتر است

مرثیه سلطان شمس الدین التمش

دلا مناز چو قارون مال و نعمت جا
 مباحش امین از اندم که جاه گرد و چاه
 جهان نه دار بقا نیست بل سراسر فنا
 درین سراسر فاعسر جاد و ازه فحوا
 میرین بقای دوروزه بجل تحیه مکن
 که مرگ در عقبیت بزم کنون سدا گاه
 اجل چو تیغ قضا بر کشد نثار دباک
 زیاده شاه و امیر و وزیر و خیل و سپاه
 شمه ستاره چشم خرچ قدر شمس الدین
 سراسر ملوک جهان طیب آله شراه
 چو پای بر سر تختش نهاد یک اجل
 ز بخت زبالای تخت خسرو دهر
 بختیخته رفت زبالای تخت خسرو دهر
 همیشه طلسم دیبانه بود کسوت شام
 بچار چوب قاپا نهاد از سرگاه
 بدل نمود بکبر باس طلسم و دیبانه

سیر ملک ز سلطان دہر خالی ماند ز قوت شاہ جهان کار ملک گشت تہ

غزلیات

جان عاشق فدای جانان است	عشق معشوق درفش جان است
روشنائی ز روی او دارد	بزمین سبب جسم ماہ رخشان است
سینہ ماہر یار نگین است	ویدہ پایہر یار گریان است
بر کر اپسیر ربیر است اورا	یا فشن وصل دوست آسان است
ہست پریم فرید ملت دین	مگوئل گلبن سلیمان است

گوید از راستی حمال کدا

شیخ من بادشاہ و سلطان

تشخان جوی آب میجویند	آب اندہ شہاب میجویند
زارعان برامید قطر مظر	وعدہ برق و سحاب میجویند
بھہر گرما گروہ قصاران	و انما آفتاب میجویند

شیردان ماهتاب میجویند	زنی دفع قاطعان طریق
باتاسف شباب میجویند	منحنی گشته زمره پیران
درس علم و کتاب میجویند	عالمان در تقسم و تعلیم
آب پاک و تراب میجویند	عابدان در تعبد و طاعت
وز هوا اجتناب میجویند	مقبلان رخ تجوی میجویند
زانکه ایشان صواب میجویند	طالبان میکشند نفس بقر
عاشقانش عذاب میجویند	عشق دلبسته عذاب سخت تراست
روز و شب اقرباب میجویند	عجبده و الهان و مجوران
در سحر که شراب میجویند	عارفان از شرابخانه دست

بر یکی در حبهان بیان جال

حاجت خود شباب میجویند

این قوم که سالکان رهنه
جوینده قربت آهنگند

در برده هزار عالم ایشان	جز حضرت حق دگر نخواهند
خواری کش و کم زبان و گنگام	فی طالب فخر و عز و جابند
مرد حبش و بلال زنگنه	در صورت نزد تو سیاه بند
لیکن چونکه کنی معنی	روشن تر از آفتاب و ماه بند
دین طایفه کلیم پوشان	بی زحمت تاج و تخت شاه بند
هر چه چشم و خدم ندارند	با جامه زنده پادشاه بند
چون امرا یان سپاه روند	جمع خسترا شب سپاه بند
از رفعت مرتبت مشایخ	مرا هل زمانه را پناه بند
و آنکه شناختند حق را	بسمواره ز شوق می گاه بند

وز باز بماندگان چو احمد

در گریه و در غم آن آه بند

حضرت شاه شرف علی قلندر

وفات ۶۲۴ هـ

ابیات از مثنوی قلندر

مرحبا ای طبل باغ کهن	از گل رعنا بگو با ما سخن
مرحبا ای قاصد طیار ما	میدهی بر دم خبر از یار ما
مرحبا ای بدبند خند فال	مرحبا ای طوطی شکر مقال
در زمان بهفت آسمان طی کنی	مرکب حرص و بوار پی کنی
و میدم روشن کنی در دل چراغ	بر نفس از عشق سازی سینه داغ
از تور و شن گشت فانوس تنم	از تو حاصل شد مرا وصل تنم
مرحبا ای رسنمای راه دین	از تور و شن شد مرا چشم یقین

غزلیات

بسیست در سینه ما جلوه جانان ز ما
بت پرستیم و دل ما ست صحنی ز ما

ای خضر حشمه حیوان که بر آن میانی
 بود یک قطره زرد و ته پیمانه ما
 جنت و نار پس ماست بعد حله و
 می شتابد کجای بهمت مردانه ما
 جنبد از جا و قد بر سر فلک برین
 بشنود عرش اگر ناله مستانه ما
 بسچو پروانه بسوزیم و بساییم عشق
 اگر آن شمع کند جلوه کجاشانه ما
 ما بناریم تو خانه ترا بسپاریم
 اگر بیانی شب وصل تو در خانه ما

گفت او خنده زان گریه چو کردم بدش

بو علی هست مگر عاشق دیوانه ما

اگر منم بشی من نا که آن سلطان جوان
 مسراند پای می آرم خدا سازم دل جان
 فروزم آتشی در دل بسوزم متبله عالم
 پس آنکه قبله سازم من آن بروی جان
 بیاسایی که روی تو مرا شمع حرم باشد
 بگردم گرد میخانه بوسم پای مستان
 دل و جان کرده ام نذر بتان اکنون خجسته ام
 که گریه ام غریه داری فروشم دین و ایمان
 نترسم آتش و دوزخ نه پروای جان دارم
 منم شوریده جانان نخواهم چو رو غلطان

چه گوئی این سخن کفر است اگر گوئی شکاف
بروای واعظ نادان چه دانی تهرستانرا

بشرف بر بند لب از کفن اشعار زندانه

شکایتهاست ز اشعار تو هر کبر و مسلمنا

بنشسته ایم ما بسر بگزار دوست

بهوش و حواس و صبر کنم من بنار دوست

آواره میروم که ندانم دیار دوست

باشد عیان من بکف خستیار دوست

خوش طالع کسی که شود هم کنار دوست

زیرا که گشت طایر و رحم سکار دوست

کاین علم و عقل و دین تو ناید بکار دوست

دل از کنار من زود اندر کنار دوست

هر ذره جهان شود آینه دارد دوست

مایم چشم و قف ره اشعار دوست

گردد دست جلوه گر شود آتش بخار دوست

ای خضر دستگیر من بقیار دوست

هر جا که میرد من بچاره میروم

مایم ورنج بجز که شام و سحر کشیم

مرغ و لطم بدانه دنیا نگیرد

این و قزار بباد و بی پر مناسب است

تا دوست در کنار من آید بدین امید

گر چشم دل کشاده شود ای شرف ترا

اگر عشق حقیقی است و اگر عشق مجازی است
 مقصود ازین برود و مرا سوز و کداز است
 عشق است و صدا کفایت محمل لازم و نیاز
 این منزل دشوار و ره سخت دراز است

خوابی که روی برد آندوست قلند

آن پدیه که مقبول شود غمخیزان

منزل عشق بس خطرناک است
 عقل اینجا چیست و چالاک است
 عشق چون شعله بلند کند
 بستی ما برنگ خاشاک است
 تا جمال تو پر تویی افکند
 روح رقصان بقالب خاک است
 چون ستاره بفضیض مقدم تو
 ذره ما با وج افلاک است
 زاهد چون شوی تو محرم ما
 سینه تو رکنینه نایک است
 چرخه دیوانگی چو کرد دراز
 در گریبان ما دو صد چاک است

خواهد از جان بلند پروازی

بو علی از دو کون غمناک است

مطرب ترانه کرد بر آنگنک چنگ و نو	ساقی گرفت جام می لا که گویان
ما میکنم عمر گر انایه را تلف	گر نشنویم نغمه و ساغر نه بر شرم
آمدنای هاتف غیبی که لا تحف	دوش از شکست تو به پشیمان همی شدم
چون گوهری که سر نه برون آرد احد	راز نهان پیرمغان است در دلم
تیری اگر عبیره نشانی تو بر دلم	جان و دل از برای هدف پیشتر
ما عاشقان ستاده چو بایم صفت	باید تر که تیغ برون آری از نیام

این لعبستان شوخ که باشند سنگ دل

رحمی میکنند بجان و دل شرف

چندین سخن نغز که گشتی و شنودی	گر عشق نبود می و غم عشق نبود می
حسن ازلی پرده ز رخ بر نه کشودی	گر عشق نبود می بخدا کس نرسیدی
در دهر یکی عاقل و بشیار نبود می	گر ساقی وحدت در میخانه کشادی
در وی نه قیامتی رکوعی نه بحدی	من مست خرابات ناز می که گزرم

ای مولیٰ این مبرود جهان پاک بسوزی
آندم که بر آری ز دل سوخته دودی

امیر خسرو دهلوی

۵۷۲۵۶۶۵۱

امیر خسرو دهلوی علیه الرحمۃ در شعر مستثنی است. قصید و غزل و مثنوی و رزید و همه کمال
و مسانیده. تشبّع خاقانی میخند. بر چند در قصید بوی نرسید اما غزل را از وی گزرا نیده
غزلهای او بواسطه معنی آشنائی که ارباب شش و محبت و محب ذوق و جلدن خود آنرا در میسپارند
مقبول همه کس افتاده است. خمنه نظامی را به از وی کسی در جواب نگفته. و در ای آن مثنویها
دیگر دارد همه مطبوع و مصنوع و دبستان جامی،

دولت اسلامیہ پاکستان ہند

خوشا بندوستان دین شریعت را کمال عنہ و تکمیل
زعلم باعلیٰ و علی بنجارا ز شاہان کشته اسلام اشکارا

از غرین تالب دریا درین باب	بمه اسلام پسینی بر کئی آب
نه زان زود دیده زاغان کر گهر	بمه در کیش احمد راست چون تیر
نه ترسانی که از ناترس کاری	نهد بر سبده داغ کرد گاری
نه از حبش جودان جنگ و جوت	که از فتن آن کند دعوی بیوت
نه منع کز طاعت آتش شود شد	وزو با صد زبان آتش بفریاد
مسلمانان نعمانی روشن خفا	ز دل هر چارائین ابا خالص
ز کین با شافعی فی مهربانید	جماعت را و سنت را بجان صد

ز بهی خاک مسلمان خیزدین جوی

که ماهی تیرنی خیزد از جوی

خطاب به سلطان علی الدین ^{خلجی}

شما حکمت شما ساکار دانا فداد و دانش اسکنه ز نشانا

فضیحت اینت امی شاه جهانگیر که چون گشتی شباهی جهانگیر

که قش سل باشد این جهان را
بهت آسمان را قلعه کن باز
بکن کاری بهین جاتا توانی
مسلم بایست که پادشاهی
بهین را بی ملک سرفرازی
مکن تیغ سیاست چنان
شه آن به کو عمل چون آب راند
کسی کو مملکت را بدسکال است
و کار دیگران چون شعله زن آب
نه برگ کند ناشد آو میزد
چون پسند غبار می بر گل خویش
چو پایت گیر و از برگ گل آزار

کلید آن جهان باید شهبان را
بملک خشکی و تری مکن ناز
که آنجا هم چو اینجا ملک رانی
بیاید گردن از دله گدائی
بره جان بخشی است و دلواری
که چون آتش نذازد در پیر
که هم جان نبخشد و هم جان نماند
بکش کان خون بخرمت حلال است
خرد بیدار دار و تیغ در خواب
که برند و دگر خیزد ز بسما و
خران در گاستان کسیندیش
بره مپند در راه کسان خار

چو بستند تهم پائین پرستان
 رست چون فت خلق از دیده پیش
 رعیت یایه بنیاد مال است
 رعیت چون خلل یابد ز بنیاد
 بد انش کار دین کن تا توانی
 از اینجا بر چه را غی کر توانی
 وگر شد رسم شاهان جام گلگون
 چو باشد خانه را پاسبان
 چو نوشد پاسبان عالمی می
 خرابی قصر سلطان از آب است
 سرود و لهو بهم باید معتدل
 انشاید تا بدان حد نغمه و نای

زبردستی مکن بازیر دستان
 ره خود را تو روبرو از دید خویش
 ز مال اسباب ملک آباد حالت
 کجا ماند بنای دولت آباد
 چنان نادان کاین بهم ندانی
 که تا آنجا بستاری کی نمانی
 باندازه نه از اندازه بیرون
 رساند دزد خود را باده بردست
 خرابی چون بگیرد عالم از روی
 چو بدابی کز و شیطان خرابست
 که چون بسیار شد عکس آورد با
 که پای تخت بهم برخیز از جای

نواهایی که در خورد سر بر است
سماع از سخن داود است بسیار
بدست شاه به شهبازدش
همه بازیست این در سرفرازی
سرود ارچه غدی جان پاک است
شراب ارچه جسد را نوشد است
بصرفه هر چه برگیرند تغراست
بحکمت باده راحت بهر باشد
بهرون کت غلو گشته است محکم
شده آن دان که گفت از جان زد
شهی کش چارتر کش در مکنیت
مشو مغرور ازین مثنی خیالات

صیر خامه و آواز تیر است
بود ملک سلیم از زاریان
که طفلان را بود با ببلان خوش
بود سربازی اندر ملک بازی
چو جان مستغرق آن شد هلاک است
نه آخر اصل نبرد و دخیار است
خورش بی صرف جان پای لغز است
به پری آب حیوان زهر باشد
علویابی کنی گر نقطه کم
ترک بخل و خشم و لهو و بید
بباید ترک او گشتن که شهنیت
که گرد پیش تو می آید بحالات

جوان خواست پیش چشم بیدار	نخوابی دل نبند و مرد میثا
منیگویم که ترک خسروی کن	مرد کم تو شکان پاسبان کن
تو کی این پای روی میاری	که زنجیر زاندر پای داری
و لیکن از تو درویشی همین است	که عزت داری از کابل دست
بدل اصحاب دین آشنا باش	درون درویش بیرون پادشاه
ز پر خود شنیدم قطب آفاق	که ثابت باد چون قطب آفاق
که بر کووالی ملکی شد ز دور	ولی الله بود که خود گشت ز جور
و اگر عادل بود از ظلم بی روش	بود قبح بعد خویش با غوث
	و منتخب از شنوی و نانی نرسد

از رگیب بند و مرثیه خان شهید

مردم بر روی آن فرخ نگاه میکنند	و روز شب بر سال آن اندک نگاه میکنند
بچه فرمانش باشد شرق تا غرب چشم	بند فرمان آن که بی فرماند اگر میکنند

ماهیان آب مرغان دریا بگریستند	بسکه اندر عهد او ناهای مرغ آسوده بود
همسچو باران بهاری بر گیا بگریستند	آسمانها با هزاران دیده بر اهل زمین
اسک انجم دان که از اوج سا بگریستند	شبخی کو آسمان هر صبح میریزد بچک
کوکو و سوسو و جابجا بگریستند	خلق ملتان مردوزن میهنان و مومنان
بسکه در هر خانه اهل عزاکر بستند	از خروشن و گریه و بانگ دل شب گشت
مغضرت حریان که در وقت دعا بگریستند	هم باب چشم خود کردند ترتیب وضو
بسکه هر کس شکان خویش را بگریستند	ویده خون افشانند بر قلل کلوشی شکان
بسکه از بهر اسیران بلا بگریستند	شد زبان از ناله چون پای اسیران آبله
مدوی او دیدند هر کس بی ریابگریستند	ورازان بند بلاناکه اسیری باز گشت

گریه چنان شد که موج دین از چون گشت
 حال من این بود حال دیگران چون گشت

غزلیات

از دیوان اول تخته الصغر

دلم در عاشقی آواره شد آواره تر بادا تتم از بیدنی بچپاره شد چپاره تر بادا
 رخت تازه است بهر مردنخ دنازه تر خوالگا دولت خاره است بهر کشتن من خاره تر بادا
 اگر زاید دغای خیر میگوئی مرا این گو گم آن آواره کوی بتان آواره تر بادا
 دل من پاره گشت از غم نه را نگو نه که گرد اگر جانان بین شاد است پاره تر بادا
 همه گویند که خوشخواریش غلغلی بجان آمد من این گویم که بهر جان من خوشخواره تر بادا

چو با تر دامن منی خو کرد خسرو باد و چشم تر

باب چشم مرگان دانش همواره تر بادا

ایزب یار دامن میثوم از یار جدا چون کنم دل بچسین روز دلد جدا
 ابر باران دامن یار ستاده بود ع من جدا گریه کنان ابر جدا
 سبزه نوخیز و هوا خرم و بستان سبز بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا

نمیت دیدنخواهم که بماند پس ازین ماند چون دیده از آن نعمت دید جدا

حسن تو دیر نماند چو ز خسر و رفتی

کل بسی دیر نماند چو شد از شما جدا

بیار مساقی و جام شراب در گردان خرا بکرده خود را خراب است گردان

ز بهر درویشان آنگه بسینه حاجت نیست یکی سفال شکسته بیار و در گردان

بس خور عقل ز تن ویرمید بد خرم لب لبم دو سه پیش آرد و بخر گردان

گران حریف مرا نمی آید صبا جان خبر و پیش ازین مستمند سر گردان

بترک صحبت دیرینه گفتش سوخت بفضل خویش خدا یادش و اگر گردان

بماند خسر و لب خشک ز آه کرم آخر

گهی پرس مطلب و زبان تر گردان

بسی ریزی بازی خون باران چنین باشد نرزمی دوستداران

من سواد هر سوخته خلق چو هستی در میان بهشتیاران

مکنویم درد خود با کس که این زبان
مکنجب در دین استواران

منم هر گشته زیر پای خوبان
چو گوی افتاده در پیش سواران

چه خوش سینا لاله اندر عشق خسرو

چو بلبل در قفس وقت بهاران

از دیوان ثانی وسطی بخت

سری دارم که سامان نیست او
بدل درومی که در مان نیست او

فراموش کردم روز از نک
مشی دارم که پایان نیست او

مرا ملکی است ای سلطان خوبان
که حبه دلهامی ایران نیست او

برای شطرم هست چشی
که خوابی بهم پریشان نیست او

که امین مور خط نست که حسن
بها ملک سلیمان نیست او

ز خسرو پو پیچ اگر گشت ناخیز

خیالی هست اگر جان نیست او

خبرم رسید مشب که نگار خوابی آید	مهر من فدا می دهمی که سوار خوابی آید
همه آهوان صحرا سر خود نهاده کرف	بامید آنکه روزی شبکار خوابی آید
گشتی که عشق دارد گذاردت بدینا	بجنازه گرنیائی عجز خوابی آید
بلیم هر سیده جانم تو بیا که زنده مانم	پس از آنکه من نمانم بچه کار خوابی آید

بیک آمدن ربودی دل دین جان خسرو
چه شود اگر بدینسان دوسه با خوابی آید

تن پر گشت و آرزوی دل جوان بسوز	دل خوان شد و حدیث تباران بسوز
غمم با خور آمد و روزم مشب رسید	مستی و بخت پرستی من بسپان بسوز
عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت	ترک مراغه ملک بلاد کمان بسوز
بیدار ماند شب همه خلق از نفیر من	و ان چشم نیم مست بخواب کران بسوز

هر دم کرشمه مایه ای فرزندان و انکسی

حسرو زبند او بامید امان بسوز

من ندیدم چون تو بر کرد لبری سرکشی عاشق کشی غار نگری

هز تو یک ناز و زخوبان عالمی از تو تیره می وز دلها لنگری

دوزین پنهان نماند آفتاب گر بر آنی بامداد از منظمی

ممن مری دارم که در پایت کشم گر تو در خوبی نداری همی

از کجا بر روزگار من فتاد چون تو سنگین دل ملامی کافری

دست نه بر سینه ام تا بگری اتشی پوشیده در خاکستری

بر دو چشم روز و شب در چارو تا مگر ناگه در آئے از دوی

من که از خود بر تو غیرت می برم چون تو انم دیدنت با دیگر می

بسکه گشت از چشم خسرو خون روان

کشته بر مو بر تن من نشتری

ز من که عاشق و مستم صلاح کارجوی خزانست در چمن عاشقان بهار مجوی

دلم محبت مشان شایان خود کرد نشان تقوی ازین زند باده خوار مجوی

چو من ز خون دل سوخته سیه روم سیاه روی من زین سیاه کما مجوی
 زوید از گل من جبهه گیه بدنامی حل سلامت ازیر خاک خاکسار مجوی
 بجز فساد ز فاسق دگر عمل مطلب بجز دعارضت م دگر شمار مجوی
 دلا چو هدیه جان پیشکش نخواهی کرد باستانه سلطان عشق بار مجوی

چو خسرو از زبان زینهار نتوان شست

مخورهای از آن بند زینهار مجوی

از دیوان ثالث غره الکمال

ای صبا باز من گویم که جان چو آن این حل تازه و آن غنچه خندان چو آن است
 با که می میخورد آن ظالم و درمی خورد آن رخ پر خوی آن لطف پشیمان چو آن است
 روز باشد که دلم رفت و در آن لطف نماند یارب آن یوسف گمگشته زندان چو آن است
 کل رعنائی و ناز است بمجلس ناری حال آن بلبل بچاره بهستان چو آن است
 هم بجان سرجانان که کم بیش مگوی گویند یک سخن راست که جانان چو آن است

خسکالی است دیرین عهد و فارابی سنگ
 زان حوالی کہ تو میائی باران چمن است
 پست شد خسرو مسکین بہ بلکہ کو فراق
 مورد در خاک فرو رفت سلیمان چمن است

خسکین بایر مرادل برضا باز آمد
 گل بدعهد بہستان فاباز آمد
 آنکہ ہموارہ جفا بود و نشتم عادت
 کمرہ آہنگ وفا و خفا باز آمد
 بدعایش خود آورد مثل اما عجب نیست
 در جان عسکر کسی کی بدعا باز آمد
 آن بہمستی شوخی و بلا انگیزی
 باز بر جان من سوختہ را باز آمد
 چند گاہی دلم افستہ امان یافتہ بود
 وہ کہین درد دل رفتہ کجا باز آمد

خسرو اتن بقضا وہ کہ ہوا ہامی کن
 تازہ شد از سر و ایام بلا باز آمد

دو چشمت کہ تیرہ بلا میزند
 چنین تیرہ ہر چہ را میزند
 کمان جانب دیگر می کشد
 ولی تیرہ بر جان ما میزند

ز بی عنبره کر شوخی و چاگی / کجی مینماید کجی مینزند
 دوزلف تو از پستی روی / شب تیره را از قفا مینزند
 بهن کام رفت از بالای تو / مکت کبک از اغ پامینزند
 چو بوی ترا در چمن میبرد / نسیم بهار از صبا مینزند
 فوا مینزند بلبل از راه عشق / ولی را و این بی نوا مینزند

هریز آب خسرو بهین غم بست

که آتش دین مبتلا مینزند

جان ز تن برد می در جانی نهوز / درد یاد آدمی و درمانی نهوز
 آشکارا مینماید امشب کافعی / بهسپندان در سینه پنهانی نهوز
 ملک دل کردی خراب آتیرنا / و ندرین ویرانه سلطانی نهوز
 هر دو عالم قیمت خود گفتم / مرغ بالا کن که از زانی نهوز
 من ز گریه چون نمک بگداختم / تو ز خنده شکرستانی نهوز

جان زبند کالبد آزاد گشت دل بگیومی تو زندانی بنور

پیری شاهد پرستی ناخوشت

خسرو اتاکی پریشانی بنور

مردا می حساب و سلام بدینوزارسان نیاز بنده بان شوخ عشوه سازسان

مردم و گمشد غمش چو جان بدیم بر حکایت بر مهران رازسان

سجای کاسته افسانه فراق بگویی بشمع سوخته پروانه را کدازسان

کجائی ای که دلت بر هلاک ناخوش بود بیا و مرده بان بعل و نوزارسان

و لم بریدی ترسم که در آن رست و لم بزلف گنهدار و در و بازسان

حریف میطی بگذر گس مقامر تو خبر بخت مرده ان پاکبازسان

بجه بگری نتوان فروخت بر خسرو

سگسته را قدری مرهم نیازسان

از دیوان چهارم بقیه نقیه

مراد سرسوی نانیستی است کز تو تاراج شد هر جا که دستی است
نخواهد رفت مهرش از دل من اگر چه بانفش بر خطه کیستی است
پریشان حالت است از یادش مکتبی بر کجا خلوت نشستی است
تن مرغ خاک روشد رنج کن مای ترا هم زیر پا آخر نمینی است

بکسینم گو مکش حجر که بر دم
غمش را در دل خسرو مینی است

عاشق شدم و محبم این کار ندارم فریاد که غم دارم و غمشوار ندارم
آن عیش که یاری دادم صبر ندیدم و آن بخت که پرسش کنم یار ندارم
بسیار شدم عاشق دیوانه از پیش آن صبر که همه بار بدین بار ندارم
دل پذیر غم و غصه سحر است و لیکن از تنگدلی طاقت گهشار ندارم
چون راز برون نفهمم ز پرده که چند گویند مرا کیه نگه دار ندارم

از کوری چشم غم نایدین یار است ورنه غم این چشم گهنگار ندارم

خون دل خسرو ز کنداشتین یار

چون بسج کسی محرم اسرار ندارم

ای میرمه سگرفه‌وشان توبه شکن صلاح پوشان

عشاق ز دست چون توفانی خونا به بجای بادده نوشان

در کاوش کنه خوبی تو کف دست خیال نیز پوشان

یک خرقه غمت درست نگذاشت در صومعه کبود پوشان

از پرده چو گل دمی بردن آبی باد همه سگوان فروشان

بیدار گشت آن گل مست از ناله بلبل خروشان

از تو سخن بهر ولایت

خسرو بولایت خموشان

گنج کلهاست سگرا سنگ قبابی کیشی لاله گراود لبر اعشوه نامی کیشی

زیر کلاه جعد ترا کمالت کشیده سر	بسته بچا بکی کمر چست قبا بستی
مردکب ناکر دوزین اوده بغره تیغ کین	ساشته آمده چپین ناز برای گیتی
سینه بنده جای تو دید زیر پای تو	ما بجه در بهو امی تو تو بهو امی گیتی
بارخ خود نموده جان بر تنم ربود	آتش من نموده مهر فرامی گیتی

خسرو حسته را سخن بسته شد از تو درین

طوطی شکرین من نغمه سیرامی گیتی

سندم و خدمت ما ای صبا بیا رگبوی	فغان زاری لبس بنو بهار گبوی
برفت قوت عقل و مانند طاقت صبر	بگبوی حال من اوار و تنخیر گبوی
ز خون دیده همه دست من بجا گرفت	همگر که دست بگیرد مرا بخار گبوی
هزار جور کشیدم ز غم که نتوان گفتم	یکمی اگر بتوانی از آن هنر گبوی
اگر ز بنده فراموش کردی یادش ده	دو زین دوسه سخن از وجه یادگار گبوی
حدیث چشم ز دیار گبوی دوزین بگبوز	چو زین گذشت حدیث لب و کفایت

ای چهره زیبای تو رسک تبان آردی
 هر چند صفت می کنم در حسن از آن زیاتری
 هرگز نیاید در نظر نقشی ز رویت خوبتر
 شمس ندانم یا تسر جوری ندانم یا پری
 اتفاقا کرده ام مهر تبان ورزیده ام
 بسیار خوبان دیده ام لیکن تو چیز دیگری
 عالم بمیه یغمای تو خلقی بمیه شیدایی
 آن ز کس شملای تو آورده رسم کا فزی
 تو از پری چاکتری و ز برک کل نا کتری
 ای راحت و آرام جان باقی چون سرور
 زینسان مرود امن کشان آرام جانم پری
 عزم تا شا کرده آهنگ صحه کرده
 جان و دل ما برده امنیت رسم داری
 من تو شدم تو من شدی من جان تو شدم
 تا کس نکند بعد از این من مکریم تو پری

خسرو غریب است که افتاده در شهر شما

باشد که از هر خدا سوی غیر بان بگیری

غزلیات متفرقه

لاف عشقم مسلمانی مراد کار نیست
 هرگز من با رسته حاجت زنا نیست

از سر بالین من برخیز ای نادان طلب
 بدو مند عشق را دار و بجز دیدار نیست
 شاد باش ایدل که فردا بر سر باز عشق
 مرده قتل است گرچه وعده دیدار نیست
 ناخدا در کشتی ما گر نباشد گو مباش
 ناخدا داریم و ما را ناخدا در کار نیست

خلق میگوید که خسرو بت پرستی میکند
 آری آری میکنم با خلق ما کار نیست

نمیدانم چه منزل بود شب جانی که من بودم
 بهر جا رقص بسمل بود شب جانی که من بودم
 پری سپیکر نگاری سر و قدی ماه خدای
 سراپا فت دل بود شب جانی که من بودم
 رقیبان گوش بر آواز او دناز و متین سان
 سخن گفتن چه مشکل بود شب جانی که من بودم

مرا از آتش عشق تو دامن سوخت ای خسرو
 محمد شمع محفل بود شب جانی که من بودم

بخوبی، سچومه تابنده باشی
 بلکه دهری پاینده باشی
 من درویش را کشتی بعنصره
 کرم کردمی آینه زنده باشی

جهانم کن که فردا روز محشر برو می عاشقان شرمند باشی
 ز قید و جهان آزاد باشم اگر تو مهنشین نبند باشی
 جهان سوزی اگر در غمزه آبی سگر ریزی اگر در خند باشی

برندی و شبنمی بچو خسرو
 مزاران خان مان بکنده باشی

یاد ایام

یاد آیدست آن مهر و وفا دار ^{رباعی} وان در حق من بلطف غمخوارها
 اکنون تبصّر چنان یارها مایم و شب دراز و بیدارها
 آنجا که مفت ام یار زیبا بوده ^{رباعی} امروز از آن سو گذر ما بوده است
 میرفت ز دیده خون چمی آید ^{رباعی} کان سرو خرامان من اینجا بوده است

غزلیات

مبی شب با می بودم کجا رفت آن شبها کنون هم هست شب لیکن سیه از دویارها

خوش آن شب که باوی بودی که مست که سرخ
جهان بر من شود تاریک چون یاد آن شبها
همی کردم حدیث ابرو و مژگان و دمدم
چو طفلان سوزن و القلم خوانان میکشید
چه باشد گر گهی پرسد که در شبهای پیاپی
غریبی زید و یارش چگونه میکشد تبها

مرنج از بهر جانی خسرو اگر میکشد یارت

که باشد خوبرویان را بسی زیگونی نهها

یاران که بوده اند اندام کج باشند
یار بچه روز بود که از ما جدا شدند
مگر نو بهار آید و پرسد ز دوستان
گو ای صبا که آن همه گلها گی شدند
ای گل چو آمدی ز زمین کو چگونه اند؟
آن رویها که در تیره گزند فاش شدند
آن سرداران که تاج سمر خلت بوده اند
اکنون نظاره کن که همه خاک پاش شدند
باز بچه ایست طفل فریب این متاع دزد
بی عقل مردمان که بدین مستبلا شدند

خسرو گر زیر کن که وفارفت زین جهان

ز اهل جهان که همچو جهان بیوفاشند

من شبها و یاد آن سرکونی که من دلم
دلم رقت است جان هم میرود سونی که من دلم
صبا بوی ماخی خوش میآرد از هر بوستان
که خواهد زیست چون منی را آن بوی که من دلم

چه چیم برد از پهاشب تهمت چو میدلم
که بست این پیش خنر روز گیسوی که من دلم

ای خوش آن شبها که من در دیده خوابی داشتم
که چراغ روشن که ما بهستیابی داشتم
از شب تاریک من بگریای صبح امید
ز آنکه منم روزنی آخر آفتابی داشتم
بارها یاد آورم در خواب آن پویشیم
آنکه وقتی با خیال دوست خوابی داشتم
درین صحبت دیرینه وفاداران
خوش آن نشاط تنعم که بوبایان
چو از شکفتن نوروز عیش یاد کنم
بچشم من گل اگر بایستد درو باران
چو درستان وفادار رخت بر بستند
جهان چگونه توان دید بی وفاداران

فراق کرده دل افکار و مرهم نه

بجهت فلک از بهر این دل افکاران

خوش آن شهاب که آن جان جهان من بودی جراحتما که او نمودی بس در آن من بودی
 گدایی می کنم از وقت خوش از درد دل که آن گنج روان در خانه دیران من بودی
 میگرد و فراموش از دلم پای نگارش که جایش که گهی خبر و یه فکریان من بود
 مرا گویند بر جاد دارد دل کا یام عشق است گذشت آن کاین دل و دواته در فرمان من

دل رفته نیاید باز در تماگی توان روشن
 رها کن حسرت و باز آمدی گریزان من

حسن دهلوی

۵۶۵۲ - ۵۷۳۷

غزلیات

مرا از زلف تو موئی پسند است فضولی می کنم بوئی پسند است
 چو شکر میکشی بر قلب عشاق صف مغلوب را بوئی پسند است
 من را روی سلامت را نسیم سلامی را ز مکر و روی پسند است

حسن گر طالب جلالتی ز خوبان تارگیسوی پند است

وگر محراب خوابی بهر طاعت

از ایشان طاق ابروی پند است

گودیده کز فراق رخ تو پر آب منیت کودل که از کشاکش عشقت خراب منیت

روزم تو بر فروز و ششم را تو نور بخش! کاین کارست کارمه و آفتاب منیت

ای محتسب تو خیمه کجاست خانه زن بگذر ز ما که مستی ما از شراب منیت

کشتی ترا چه سوز و چه شور است در سماع این بان سواهاست که آرزو جاب منیت

مرد در که در خزانه دل داری ای حسن

آز اسلک کلک کشیدن صواب منیت

ما قصه نوشتیم بسلطان که رساند؟ جان ساخت کردیم بجانان که رساند؟

میرغان غریبیم اسیر قفس بهر ما از قفس باز بهستان که رساند؟

حال من میکن بدلا رام که گوید؟ درد دل موران بسیمان که رساند؟

بوی سَر آن زلف درین کلبه که آرد؟ پیرا بن یوسف سوخی کفن که رسد؟
گیرم چو سَکَن در بهمه جا میرسد مست پام بسر شمشیر حیوان که رسد؟

جان مسیطر بیدار حسن مظهر کت

این مژده جان بخش بجا ناک که رسد؟

ساقیامی ده که ابر نمی خاست از خاویز سرور اسر سبز شد صد برگ را چادر پی
بادیه در جام بلورین ده مرا گر میدی نغمی آید شراب لعل را ساغر سفید

ای حسن اغیار را هرگز نغیبی است طبع

راست است این راغ را هرگز نروید پی

میرقوم راست را بی دینی قبله گاهی ما قبله راست کردیم بر سمت کج کلاهی
خیز ای خطیب برخوان مهر خطبه که داری رویش نگر چو عیدی ابرو نماز گاهی
گر سرو و مهنه ندیدی با یکدیگر موافق بالاش پین چو پروی بالای سُر ماهی
بآنکه کرد توبه فسخ از دلم فراموش هر که لبش مبینم یاد آیدم گنای

بندی اگر گشاید از زلف ظالم او از بر خمی بر آید نه یابد ادخواهی

یارب نگا بدار می چشم چراغ مارا گر چه نکرد برگز در حال مانگاس

عقل حسن چه باشد اندر حضور عفت

طفل جهان ندیده پریش پادشاهی

بر دامن روان من روانی بتی شوخی لطیفی دستانی

می مری گلی مشکلی عمری حوشی خوبی حبیبی مهربانی

حریفی دلبری شنکی دلیری طریفی نازکی تیری کمانی

طیبی دارونی دردی بلا قضائی محنتی رنجی قرانی

کندی ناوکی تیر خد گنی امیری پادشاهی پهلوانی

شریفی شاهی خمری خماری لطیفی سه کشتی جانی جانی

حسن مداح اگشتی از آن شد

زبانت در سخن گوهر فانی

نه در دلم رادوا می کنی	نه برگشت خود وفا می کنی
نه یک شب بچالم نظر می کنی	نه فکری ز روز حیز می کنی
نه کام دلم یک نفس می دهی	نه از قید جورم رها می کنی
چرا رحم بردوستان می رینی	چرا کام دشمن بد می کنی
بخون غریبان مکر بسته	مکن جان مکن جان خطا می کنی
خفانی برآرم ز جور و من	بگویم که با من چا می کنی

ترا در جهان نیست عیبی جز این
 که بیداد بر آشنا می کنی
 در مدح سلطان علاءالدین غازی

ز مستح شاه عالم را بهار است	بهار او فتوح روزگار است
نهال ملک او زانست تازه	که آن پرورده پروردگار است
درین حضرت ز نو نو غنچه فتح	همه ایام کوفی نو بهار است

گل نصرت که رست از سرفتیغ	ز سر سبزی نجات شیر است
شهنشاهی که دائم طالع اند	بهر عز می که خواهد چنثار است
علامه الدین الدنیا که از وی	بنای دین دنیا استوار است
محمد شاه مجسمه و بر که اسلام	نزاع بیقراریش برقرار است
سجده الله که از پاران عدلش	نوامی ملک دولت برقرار است
نثار فتح بر ریات شهباد	که فتحش دین و ملت ابد است
و عایش خواستم گفتن چگویم	که عمرش چون عطایش شمار است

حسن زین بادشاه مبد پرور
چو دیگر مبدگان امیدوار
ضیاء بخشی بدایه

وفات ۷۵۱ هـ

مدح رسول

پیامی دارم و بس خوش سایی
که خواهد برد از مایک سلامی

که بی او عرش را بنود قبولی	بسوی رخسار پاک رسولی
محمد آنکه شد مقصود عالم	بدرج نعمات محمود عالم
مکان و لامکان پیوده او	جهان را راو حق نبود او
هر دلق بی ستون ایوان آن	سرش از غاشیه داران آن
میستغ خضر سلطانی گرفته	موا دانی جانی گرفته
محشیم بمبتش عالم همه بیسج	گشاد و کارهای بیچ در پیچ
دو عالم را شه درویش میشه	به پیشش شیر شرزو میش پیشه

ضیای نخبشی باشد غلامش

جهان زد سکه شاه بی بنش

منکه صد داغ بدل دارم کس محرم	لاله یک داغ بدل اردو عالم داند
هر ابا بیوفانی آشنا نیست	درین دوران که دوز بیوفایت
نسیار نخبشی این خود ماست	اگر گویم در من بگوید

روش روزگاد

چه در است این که در می دمی نیست
 بجای همدان را خود کمی نیست
 نماده است از وفا بولی مردم
 میان مردمان شنود می گم
 معالجه بر کرد پیش آزمائی
 نه بینی اندر حسرت بوی فانی
 جهان تا بود همچون بویا خود
 بوقتی ای چنین بکار بد شد
 نه از جور زمان کس آمانی
 فلک نامهربان چرخ بدای
 گهی باشد که این گردنده بهرام
 قبا می چرخ پاره پاره گردد
 نه کس گیرده و خورشید ز نام
 برافتد شوم کیوان از میان
 عطارد را شود اوراق پاره
 فزیره باند از هنرزه

بگل نامه سپید آسمانها
جهانی به ازین نبند آغا!

پدید آید همه سود و زیانها
بگیرند از طبایع طبعها باز

نظم

هر سر مست خواهد کرد این بو
چه جام است این شرم کردنی

نسیم یار میآید ازین سر
چه بوده است این که شوم بردی

کدامی جام را باشد چنین تل؟

کدامی باغ را باشد چنین گل؟

هر گمزه ز این چنین بو باز کجا داد؟

مگر آهوی مشکین نافه بکشاود

مگر عالم چنین سپهر چو نوروز

مگر هر سو سخن اراست امروز

مگر هر سوتی چو زلف یا خوشبوت

مگر بدریده انداز نافه با پوست

مگر بس بکارگی غنبر سرشت است

مگر این باغ نیست این خج و بشت است

مگر عالم ذوق دیگر دارد ایندم

مگر بردند از دنیا همه غنم

مگر از بیداد نیست اینجا نشانی

مگر زوی زمین شد آسمانی

همگر با دجسبافراش باغ نیست که مارا بومی جانان در دماغ است
 دلم این بویی دلکش می شناسد خوش آمد خوش قوای خوش می شناسد
 چمن رنگ رخ دلدار دارد جهان امروز بومی یار دارد

بیا خوش آمدی وقت تو خوش باد!

عجب آمد ترا از دوستان یاد

نظم

ز بهی قتی حنتم روزگاری که یاری بر خور از وصل یاری
 دلی پر حسرت و سینه پر از شوق ز بهی ذوق و ز بهی ذوق و ز بهی ذوق
 امیدم آنکه ایندم یار آید درخت وصل او در بار آید
 ز سر بریون برد سودای عاشق ز بهی اندیشه شبهای عاشق
 چه خوش روزیست روز وصل یار چو ابری کوب بار و در بهار
 دو دلدار موافق روی بر روی گهی بوبنه بیا و گاه بر روی

گهی از عنزده دلهامیر بایند . گهی از عنزده جانها میفینند
 مرا مید که ماشد یارد در بر . نه دل در دست فی دلدرد بر

منظر

۷۱۶ هـ - ۷۹۱ هـ

از مرثیه حضرت چراغ دلی قدس سره

ز دور محنت این بن سپهر زنگاری کدام دل که نه خون گشت از جگر خواهی
 منجی بجام طرب مجلسی بنا کردند ، که از سپهر نباید سنگ قهاری
 و فاز عالم فانی محو که مشهورند فلک بخیره کشی اشرا بن عبّاری
 خزینه ایست سپهر از نفوس انسان دمنده ایست زمین از تبار فغان
 ز دست چرخ ندانم کجا کنم فریاد مگر برگذشت با جور و زبیری

جهان بما تم خواجه نصیر دین محمد
 هزار گونه فغان کرد و نوحه زاری

قصیده

شد اندر شبتان شه خاوی	شبا نگاه کر قصر نیلوفری
چو اصنام بتخانه آذری	برآمد کواکب ز چرخ بلند
که بود اندر وعده نشد	من اندر سه سطح بام بلند
چو فیه دوس زانده دنیا بر	حکیمان ز خلوت گیتی دایم
که آتش درو میفرویدی بری	به پیشیم کی غل ز شمع موم
چو ماه نواز زردی لاغری	بکف بر یکی کلک گوهرشان
نهاده چو گنجینه گوهری	کتابی ز هر فن نبردیک من
ز اخلاق تهذیب آن ناصری	ز طب و ز تاریخ و اقامت
ز وعظ و نصیاح کتاب سری	ز عرفان و آفاق و جلال و کبر
بت من لصب دشوخی دلبری	که ناگه در آمد بایوان من
عرق کرده روازمی عسکری	بر آورده جعبه از عونت بد

دور خسار و چون مهر آفتاب
 حبسینی فروزان چو ایمان پاک
 دوامی دل عاشقان حنثه
 بشکلی درون آید از کرد راه
 چو بر خاستم تا بعبادت کشم
 بر آشفست و بر زد برابر و گره
 که ای یار بد عهد برگشته روز
 گر فتم که در دانش فضل زاری
 بدینگونه غزلت که خو کرده
 ترا خویش و فرزند و خیل و تبار
 بگرد و میرا اگر گو شمر
 ترا خد متی سبتر از شعرت

دو چشمانش چون زهره و شتری
 سیه رنگ زلفش چون کمانی
 گلاب لعاب لب شکری
 که بر بود از من بمب صابری
 در آغوشش آن قامت عری
 انگشته زبان در ملاستگری
 مذاخم که تا در چه کار اندری
 زانای آفاق سر دستری
 سپندارم از علم خود بر خوری
 فنندون از هزارند گر شمیری
 نشینی به تنها بدین برتری
 که از فسطح خوبی خوش منظر می

چو گوگرد مسخ است و یا قوت ز
 مصاد سخنها در نادری
 هم امروز بشین شعر بنویس
 چونو شین لب لعبت کشم
 شاعر

میخاج جهانیم و سواران مجرود
 داعی غریزان محبتانی عمری
 از رخت نذاریم نه حبس نه متاعی
 وز نقد نذاریم نه زری و نه سی
 بر جا که در آیم نه طمع نه حرصی
 و آنجا که بر آیم نه ترس نه بیمی
 از ملک جهان آنچه مرا هست نامی
 ما ایم و گستاخی و عداوتی و ظمی
 موگند تو ان خورد که در دل بخت
 الا طلب علم که فضل است بی

ترانه عید

روز عید است جشن بایگنید
 نخل بندید و گل شاگردنید
 مطهر بان ابرید سویی من
 طرف شاهان سایه کنید
 مجسمه و ساغر و صراحی را
 همه در پیش در قطار کنید

یکدم از خرم هزار می نوشید یک دل از خرمی نبرار کنید
 ورنخواهید خوشدلی عمه سر انده عشق اختیار کنید
 ایکه عاشق نه اید حیرانم! که شما در جهان چه کار کنید؟

غزلیات

کارم از دست رفت سپایان؟ دردم از حد گذشت درپایان؟
 طشت بدنامیم ز بام افتاد راز در دل سبزه پنهانیت؟
 محنت کشت کس غیر پرید که بگو جسم این مسلمانیت؟
 «زمن آن شوخ را بگو ایدوست! کاین بجه کیسه با محبانیت؟

که زنی نیش و که دهنی نوشم
 اگر این لطف میکنی آن حسیت؟

راحت از روزگار نتوان یافت خرمی زین دیار نتوان یافت
 حشمت و جاه و امن و آسایش اندرین روزگار نتوان یافت

مهد بر پشت مورثوان بست	مشهد در کام مارثوان یافت
ای طلبکار وصل روز وصل	بی شب انتظارثوان یافت
خاطر آسوده کن که یک شادی	بی غم بی شب رثوان یافت
بسیح مل بی خمارثوان خورد	بسیح گل بی خمارثوان یافت
مانسوزی وجود از محنت!	بوی مشک تارثوان یافت
دروشن است این که آب حیوان را	بی بیابان تارثوان یافت
تائیسنی بلای بی آب	لذت از جویبارثوان یافت

پر سیم رخ و بیض که کسیر

توان یافت، یا رثوان یافت

صبح جوان بنمود رخ شاد می سر باید گرفت	مجلسی نو دیگر و نرم دگر باید گرفت
ساغری از حوض کوثر صاقر باید کشید	ولبری از حور عین پاکینه تر باید گرفت
لب شیرین شاد نقل تر باید چشید	وز کف سیمین ساقی جام زر باید گرفت

ز سبزم صبوح ارجحدم تا چاشنگاه
 گز زیادت نیست باری انقدر باید گرفت
 بعلی که صبح مستان ایشارت میدهد
 بهم برین شادی دهانش در شکر باید گرفت
 نظره گز جام می بر خاک محبس محکد
 فی بدست استین کندید بر باید گرفت
 بزم مستان ایشیاری بدر باید شمرد
 عیب یاران راز دلاری هنر باید گرفت
 انده دنیا چوپایانی ندارد از قیاس
 کارها کوتاه و عمق مختصر باید گرفت

گر گلی نچار خوابی شراب بی خار
 باده بر یاد امیر نامور باید گرفت

صبح شد سر خواب بر گیرید
 دور جام شراب بر گیرید
 محبس از خلد خو تر سازید
 مساتی از حور خوسته گیرید
 دز کف ساقیان سیمین
 لعل نوشین بجام زر گیرید
 مطربان در سماع بنشیند
 شاهدان را برقص بر گیرید
 ای عزیزان غنیمت است تقا
 ذوق دیدار یکدگر گیرید

دوستان در غمت سفرند یک زمان لذت نطفه گیرند

غنم دنیا درازی دارد
برچه کسیرید مختصر گیرید

طلب وصل یار باید کرد وز دو عالم کنار باید کرد
ایکه آسایشی بسی طلبی ز رحمتی اختیار باید کرد
گنج خواهی زرنج ناچار است صید خواهی شکار باید کرد
برچه یابی ز اندک بسیار بیم بدان اختصاص باید کرد
کارها چون بوقت موقوف است وقت را اشتهار باید کرد

بیج ازین گفتگوی کشاید
جصل کار راست کار باید کرد

سبزه دلگشای میخوام گلشن جانفزای میخوام
ساتی دلنواز میطلبم ساغری غنم زدامی میخوام

مجلسی خاص منسوب خوش گو باقی دلربای منخواهیم
 گاهی از جبر وستان کردن گریه های های منخواهیم
 در جهان بر کجای میسم سر نهادن زپای منخواهیم
 دل بمن ده که محبت جانداک

زیر پای تو جای منخواهیم

عاشق نیم فرنیخواهیم بیدلایم سرنیخواهیم
 ماسپاه و علم منطلبیم ماکلاه و کمر نیخواهیم
 گرد و عالم بیاد می گیریم گاهی برادر برنیخواهیم
 مابعد جام تلخ می نوشیم بچو طفلان شکر نیخواهیم

خانه حبس ملبوی بدنامی

اندرین رگدزنیخواهیم

مادل ز راه و رسم جهان برگرفته ایم مارسم ترک و راه قلندر گرفته ایم

ایمن نام و ننگ یکسو نهاده ایم اوصاف مدح و قدح برابر گرفته ایم
 هر جرعه که ریخته خوبان بروی خاک ما از زمین چشم و دلبان گرفته ایم

حسنت ز ما نجویی رفتی مست موی

از بس سبوی باد که بر سر گرفته ایم

گل چه حدیوفاست می مینی؟ مرغ چو آن مستی نیست مینی؟

درد دل صبح و سینه ساعز این چه صدق و حفاست مینی؟

خاک زر میشود خبره می می اگر کمب است مینی؟

بر سر او چاست مینگری؟ درد دل من چاست مینی؟

زلف یار و درازی شب من از کجا تا کجا است مینی؟

جور چرخ و جفای او کوئی

همه بر جان ما است مینی

مسعودیک

وفات ۸۰۰ هـ

غزلیات

دل خون نشدی چشم تو خنجر نشدی که	و ده کم نشدی زلف تو ابر نشدی که
از تبه عام این دل گمراه گشتی	محراب دو ابروی تو بر نشدی که
مندان غرابات بمحینه زرفشی	از خاک شهیدان تو ساغر نشدی که
در نقش جهان لوح ضمیرم نشد پیک	مقش تو درین دیده مصور نشدی که
در چارنخ خضر چو یوسف نقاد می	حاصل ز چش حشم دیگر نشدی که
ایمان همه را تا زده در خسار گشتی	کفر زلف تو بجان در نشدی که
در معرکه عشق به شیدم که بخواید	از خون شهیدانت زمین تر نشدی که
در جنت فردوس کسی پانهادی	از چاه رخندان تو گور نشدی که

مسعودیک از باد چنین مست گشتی

آن لعل دلاویز تو ساغر نشدی که

که چو سرو سبز سرافراختیم	که چو شمع موم تن گداختیم
که میان عاقلان کردیم گشت	که میان بنخودان جاساختیم
بر براق وحدت اندر لامکان	بر نشیتم و بهر سوتاختیم
از خودی بستیم بنخود آیدیم	بستی اندر نستی در بایم
از مکان و کون افشاندیم دست	سر کوبی لامکان افراختیم
از حجاب جان چو بیرون آیدیم	دوست را از خوشتن بنیختیم
بس وجود خوشتن کردیم گم	با وجود او بگلی ساختیم

از برای چشم بد مسعود را
بر سر دار ملامت آختم

خویش را در کوی مستان بر دغا	و در میان بنخودان جا کرده ام
و امن از کون و مکان بر چیده ام	دست از جان و جان افشوده ام
پای بر تر از مکان نهاده ام	سبز کوبی لامکان بر کرده ام

در میان باغ جان پرورده‌ام	غنچه دل را باب ذکر دوست
زان می‌کرد دست جان خورده‌ام	در قیامت هم نگردم بهوشیا
دوست را بس حاجی جان آورده‌ام	مگر ده آم جان را فدای پای دست
زنده ام از دوست از خودم درده‌ام	خلق گر زنده بسی داند مرا
نیستی در کوی هستی برده‌ام	هستی اندر نیستی افکنده‌ام

از برای راحت این نفس شوم

احتر مسعود جان آورده‌ام

به از آن که چتر شابی همه عمر با و هوئی	بفراغ دل ز مانی نظری بخج بروئی
دم باد را ببینم که رساندت بهوئی	دم صبح را بجویم که دهد ز تو نشانی

تو مشو به پرده تا من نه فتم ز پرده پرو

که نقاب حیف باشد بچنین لطیف روی

حضرت کیسودراز

وفات ۸۲۵ھ

رباعیات

معتوقہ من کتاب من شد	بسته دل من بدو کشاد است
گوئی که مرا بعاریت ده	معتوقہ بعاریت که داد است
از درد فراقی اگر نسام چکنم	روز و شب اگر نہ در خیالم چکنم
میگوئی با تو ام نہ ام ہرگز دور	در عین حضور بی و صالم چکنم

غزلیات

انا کہ بجام عشق مستند	بیہوش ز بادہ استند
کہ در ورع و نماز کوشند	کہ بادہ خورند و بت پرستند
بر لوح وجود ہمہ چہ دید	خبر نقش نگار پاک شتند
از کرسی عرش در گد شتند	در غرفہ لامکان نشتند

از رد و قبول ننگ دارند از بجز و وصال دشتند

دیباچه دفتر وجودند عنوان ازل بدشدند

از کن فیکون رستگاند

آیند و روند خویش مبد

فی ممکن وصف جای تقریر آن کمیت که میرد و بنحیر

از دست کند گیوانش پامی دل دوستان برنجیر

استاد معلمان بابل پیرایه دختران کشمیر

این است هشت که می شودی کردیدن او جوان شود پیر

در باغ وجود ساده سنگر صد گونه هشت گشته تصویر

یار اسرار و استانت رفته است برین حدیث یقین

پچاره و مستلا ابوالفتح

تدیرش حصیت ترک تدیر

گلچندی ازین گلزار حسینم	بیانک می فارغ نشینم
بیاتاروی یکدگیر عیینم	چه دایم تاجه فردا پیش آید
بودهم در ته پایش نمینم	شودهم خاک راه یار گردیم
اگر میر خطا یا شاه حسینم	ترا ما کترین جوشی غلامیم
بستی تاریک و بستی تاریک حسینم	سخن از خال و لعل او چو نیم
که سایم بر کف یایش حسینم	کجایینم روی یار محرم

چه دانی تاجه لذت داروای یار
حکایت دوستان هم نشینم

جمال قدس و در خود نمایم	زمانی گرا زین هستی بر آیم
ورای قدس و قدوسی بر آیم	دمی بر صدر عرش دل نشینم
ردای کبریا از برگش آیم	بر بهنه از لباس حق گردیم
سرود خود شناسی سیر آیم	پیایی جام جان پرور بنویم

بمان تا تم که میجوئیم در حیب : در همان کس را که میخواستیم بمانیم
بنقد وقت خود سازیم امروز : برای وعده منرا چه پائیم

محمد با حقیقت آگهی شد

مهرابی دان که از عکس بوانیم

الا ای شاهدمه روتقانی	الا ای مطرب خوشخوان نوای
الا ای صاحب شیرین کلامی	الا ای ساتنی باده صفائی
الا ای زاهد مقبول و عجب	مزید درد مارا کن دعا کن
الا ای شیخ بر سجاده جاوید	فغنن تن با بدم افتد بهائی
عفاک الله یا شیخ المشایخ	مردمی خوبرونی استلانی
در سیده باشاء عمرم لیکن	مذارو درد عشقش انتهای
بدریائی شدم غرق ای فیتان	نبودست ساحلش آشنائی
طبیبا رحمت خود را بدر بر	که درد عشق را نبود دوائی

سیدانه محمد عارفی تو شناسی قدر بیدل مبدائی

جمالی

وفات ۹۴۲ هـ

داستان غربت

کمی بادام و دود مساکرشته!	گهی باخار و خس سبز کشته
دراز می شبم و درد غم راه	ز دامان مرادم دست کوتاه
ته بدمردمی که زارش میتوان گفت	غم راه دزارش میتوان گفت
کمی در روم و گاه بی جانب شام	نداده خویش را یک لحظه آرام
بهر وادی روانها و بکیس!	که از مصر و که از بیت المقدس
سرسک آساده و ان از سینه	گهی در مکه گاه بی در تپه
چو زلف و لبر آن خاطر پریشان	ضعیف و ناتوان چون چشم پریشان
دیوان با دود دل مانند خامه	بدینسان در ره انشای نامه

و دیت از مادر حکرم هسی ز او
 یکی ماندی یکی میرفت از جا
 بقدری که هری از پائی تا فرق
 شدم در ورطه خون جگر غرق
 من از نوک قلم بشکافتم جان
 مگر آرم که هری بیرون از کان
 تو پذاری که اندر معدن فکر
 غمزه است این زمان یک کو بگر
 در پیغمبری مسدود گشته؟
 وجود فیض کی نابود گشته؟
 بغیرت خاطر کم جمع بودی
 ولی منکرم مثال شمع بودی
 اگر چه بودم از دلیلی بسی دور
 و لم می یافت آن حب و طبع
 ز بعد مکه یه رم در عجبم بود
 ولی بی بند خاطر می نیاسود

ز بندستان اگر چه دور بودم
 چو طوطی در قفس خجور بودم
 اشخاب از ترکیب بند

مانیم خلاصه دو عالم تفسیر حرف اتم عظم

هم ذات خدا را مبین	هم نور صفت با مسلم
مشهور در خ صفات و اسما	مسجود نشسته معظم
همواره بسا کمال مضم	پیوسته با جمال غنم
از بهر ظهور صورت دوست	آئینه معنی است آدم
در یای محیط بے کرانه	این طرفه که شد عیان ز شبنم
هر قطره که شد ز موج پیدا	هر موج فرو کشید و هم یم
آن کس که شود نهنگ این بحر	باشد ز نهب در طبع غنم
نی تنگ ز شر نه خرم از خیر	نی خوش نشنا و ناخوش از دم
بیزار ز قید کفر و اسلام	از آذر جنت و جهنم
این است کمال ربودین	اینجا ازل و ابد یکی بین

از قفسید در مدح مرشد

ز آسمان که تیغ بار و سر نخار دای دل نیش سوزن بول نامر و خم خنجر است

مرد نتوان گفت اورا کو تن آراید بزر	زینت مردان است آهین ز زمان زینور است
مرد را کردار عالی قدر گرداند بزم	هر کسی را کو علی نام است فی چون حیدر است
از معانی افخار سینہ عالم بود	عزت معدن ارکوه است بل از گوهر است
سرخ رویی مناقق لاله را ماند که او	اسود القلب است اگر چه رنگ ویش گشت
ہی کسی کابل بیابان شد دم و حدت نڈ	خون بر آبوی صحرائی نہ مشک از قرا

اصل ایمان در نیابی در فقیہ فی اصول
کا امتحان دین اور در احتضا بمحضرا

غزلیات

جانا پیرس بی توشب چسان گشت	باروز بد چنین برسید چنان گشت
تیر غمت کہ بر سپر سینہ ام رسید	دل را شکافت بر جگر آمد چنان گشت
کمکشی گداز ز جان جهان از بر زمین	چون جان توئی ز جان جهان میتوان گشت
از چشم مردمان بمہ خونابہ شد روان	در مجلسی کہ ذکر حالی روان گشت

چه نیکو میرو آن کبک قرار خداوند از چشم بدگمبار
 چه شکل است چن ساز این چه چنی چه قد است چن باز است این چه قبا
 منه پا بر زمین بر چشم مانده که چشم است پایت از سروا

جمالی کلک آن طوطی هست

که آب خضر میریزد در منفتا

تو در درون من از شوق سینه پاره کنم که دل شکافم و بر روی تو نظاره کنم
 جبهه گی نرسد دست من به امانت مگر لباس حیاتی که هست پاره کنم

من آن جامی دردمی کشم که زاهد را

بیک کرشمه ساقی شرابخواره کنم

ترا که شیوه چنان است شکل و ساز چنین چرا دلم نبود در غمت که از چنین
 تو گر جفا کنی از ما بجزت و فغاناید که رسم ما ز چنان باشد و نیاز چنین
 دلم نواخته از زخمهای خجسته همیشه باد مرا یار و لنوا از چنین

ابیات

موی بوش رفت بیک جلوہ صفت تو عین ذات مینگری در تنگی

دو گزک بوریاد پوستکی دکی پر زورد دوستکی -
 نسکے زیر نسکے با فی غنم دزد فی غم کاللا

اینقدر بس بود جمالی را

حاشق رند دلا ابالی را

انتخاب از اشعار حسنوران عصر مغول (ذیموریه) ۹۳۳ هـ ۱۲۷۲ هـ

خان خانان بزم خان بزم

وفات ۹۶۸ هـ

تشیب

ز بی دوزلف تو عارت نیامی کشورین	ز بی دو چشم تو حیرت فرای ابله نصین
بخدمت تو دل گلر خان لاله عذا	بدر که تو سر مهوشان ز بره حبیبین
مرا ز جان و سرودین دل غریزتری	خدای تو سرو جان و شار تو دل دین
بیا قریب با لعلیت از وصال تو دو	برین شده است بخون زین سپهرین
مرا آن زمان که فدا دم زور که تو جدا	بآه و ناله انیم بدر دو غصه تشین
مرا نه خاطر خرم مرا نه سینه شاد	مرا نه روز قرار و نه شب بود تسکین
گهی ز جگر کبریم بفره های بلند	گهی ز درد بنالم بناله های خرن
اگر چه هست جدا از مه جمال تو ام	خرابی دل بی خان مان بدین این

حلی بند برب اہل وفا گنہگارم کہ زندہ بی لب لعل تو ماند ام چین

گناہگارم و امتیہ عفو میدارم

بحرم بندہ چه پسنی عفو خویشین

غزلیات

ماہی چو عارض تو منور نمیشود سروی بقامت تو برابر نمیشود

میر خاک گشت در ره عشق تو و بنو سودای خاک پای تو از سر نمیشود

ما چار خوبہ محنت ہجران گر قہ ایم چون دولت وصال میسر نمیشود

نقاش جان بلوچ جالت کشیدہ است شکلی کہ حبز ترا منتظر نمیشود

بیرم بدہ رضا بقضائی کہ رقصہ است

چون کار با خلاف مقدر نمیشود

یک صبا پیام مرا پیش یار بر شرح غمی من صومی غنایار

این جسم بچو گاہ مرا از رہ کرم بردار ازین دیار و سوی آن دیار

حلاوتی خام چرب زبانان بند
این قند پارسای ز نسوی قند مبار
از روی درد شرح غمی کرد دامن
حرف دوتی ز خامه من یاد کاریر

بیرم ز باغ چنچ مجو میوه مراد

چون کس نخورد از فلک بیدار

سودا زده و بی سرو سامان شده ام با
آشفته و بد حال پریشان شده ام با

نایافته از شادی وصل تو حضوری
درد که ای غم هم بجان شده ام با

نا کرده تحمل غم خود کرده ام ثنار
از کرده و نا کرده پشیمان شده ام با

محنت زده درد فراقم غمی نیست
گر مرگب ناله واقفان شده ام با

بیرم سرو سامان مطلب از من بخون

کز عشق تبی بی سرو سامان شده ام با

ایکه از روی وفا جانانه من بوده
بدم و بم صحبت و به سخانه من بوده

چون پری پیش نظر هر که که ظاهر گشته
و جشت افندی دل دیوانه من بوده

خانه در خلوت سراسی مینه من کرده همسجو گنجی ساکن ویرانه من بوده
 که من از روی محبت بوده ام در خانه که تو از راه و فادر خانه من بوده
 تا با خراشهای خویش دانستم ترا نمیک چون کردم نظر بجان من بود
 گفتم از عشقت بسوائی شدم فانی
 گفتم بزم شکر کن افسانه من بود

شدی یارم ولیکن شیوه یارمی نیاید و لم بردی ولی آئین دلداری میدانی
 مزاران از گرفتاران محبت نیست پرانی که هرگز محنت و درد گرفتاری نیاید
 ز تو برخوی من آئین بجوئی نیاید که میدانم نجر رسم دل آزاری نیاید
 بزرگان خو برو بر سوا سرخوشتن داری ولی هرگز طریق خوشتن داری نیاید
 بعض حال خود بد نیست گفتار تو ای بزم
 اگر مثل حریفان خوب گفتاری نیاید

حرفی ننوشتی دل نماند نکردی ما را بزبان قلمی یاد نکردی

آباد شد از لطف تو صد خاطر ویران
ویرانه ما بود که آباد نکردی
بر یاد تو صد بار کنم ناله و فریاد
فریاد که یک بار مرا یاد نکردی
آن لحظه که بنجم بوصول تو رساند
فسر یاد برآرم که چه بیدار نکردی

ای کرده فراموش ز غمخواری بیرم
حرفی ننوشتی دل ما شاد نکردی

جمال الدین عرفی

۹۶۳ هـ ۹۹۹ هـ

انتخاب از قصاید

جهان بگشتم و در دایم هیچ شهر ندیدم
نیاستم که فرو شدند بخت در بار
کفن بیاور و تابوت جامه نیکی کن
که روزگار طبیب است و عافیت پنا
هر از مانده طناز دست بسته و تیغ
زند بفرقم و گوید که بان سرمی منجا
زمانه مرد مصاف است من بساده
کنم بچوشتن تدبیر و هم دفع مضام

ز مخنیق فلک سنگ فتنه مبار
 من ابلهانه گریزم در آنجینه حصار
 عجب که نشکنم این کارگاه بیانی
 که شیشه خالی و من در بجا حتم ز خمار
 چنین که ناله ز دل جوشد و نفس نرم
 عجب مدار که آتش برآوردم چو چنار
 اگر کرشمه و صلح کشد و گر غم بجز
 نه آفرین ز لیم بشنوندنی ز نهار
 دلم ز درد گرانایه چون جگر ز فغان

دماغم از کله خالی چو خاطر مریغبار

از درد دوست چگویم بچه عنوان مضم
 همه شوق آمده بودم همه حرمان مضم
 بس بدیوار زدم سر که درین کوچه تنگ
 آدم مست و سر اسیمه و حیران مضم
 رفتم از کوی توبه تشنه بگلگون شراب
 نیک رفتم که نه افغان نه خیران مضم
 دل و دین و خرد و هوش زبان باز مضم
 تا بگویم ز درد دوست بهمان مضم
 آدم نغمه کش از لب آید و زیاس
 در رگ و ریشه دل و دهنه دندان مضم
 آدم صبح چو بیل بچمن در نوروز
 شام چون ماتی از خاک شهیدان مضم

دشمنان خوش بخت بدید که گریانم	دوستان زهر بگریید که رفیم ناکام
که جگر سوز ترا از اسکت یتیمانم	برغم و سوختم از داغ دل دشمن دوست
تا برون آدم از چاه بزدانم	منم آن یوسف بدروز که نارفته بصر
که دل آشتو تر از زلف عروسانم	رفتم آهسته ولی صاحب دل مید
جان مغنی شدم و صورت بجانم	شعر و زیدم و از معرفت آمو ماندم
که در افسانه پیوده پایانم	شب یلدا می جیایم سحر گو حیف
در نشیب شکن زلف پریشانم	ران سگشتم که بدنبال دل خوشیلم
خنده بر لب گره و سر بگریانم	منم آن غنچه پرموده که از باد خزان

نوریشانی صبح طربم لیک چه سود
که ز غم تیره تر از شام غریبانم

آتشی در عند لیبان منم	باز گلبانک پریشان منم
سرید یوار گلستان منم	حمله گل بهر من بستند و من

در بن هر خار حنجره میخورم	بر سر برنیش جولان میزنم
آن چراغ کشته ام کز دود گرم	آتش اندر آب حیوان میزنم
پادشاه عالم درویشیم	هر بر پائین فرمان میزنم
میکنم در گلشن جنت فغان	نفسه در کج زندان میزنم

زهره میدزد و نوای خونچکان

زخمه چون بر خود افغان میزنم

کردم ز شراب ناب توبه	وز گفتم ناصواب توبه
در لفظ شراب چون بود آب	باتشنه لبی ز آب توبه
در مصف بیاده چون شربت	صد بار ز شهد ناب توبه
تا باده بخواب هم غنیم	شاید که کنم ز خواب توبه
در عهد شباب توبه کردم	ایمن بود از شباب توبه
در کشور هفت عشرت انگیز	کی دیده کسی بخواب توبه

شکست رنگت شباب و هنوز عجب
 بحیرتم که چه دار و در باندت زین
 خراب کرده جلی فارغ از دانش
 زمانه بهر تو تا بوت مید بد سامان
 شکسته اندود و اشان بهین شکست
 بمه بهشت محو قرب دوست هم چیز است
 بکو دکی شد مویت سپید و خیری
 مبصران بمه تن چشم در حرم وصال
 از آن حساب تو ب مردم تفاوتی د
 بزیر جامه نهان کرده برص لکن
 چگونه شاهد عصمت ز تو پرنیزد
 چه عذرهای موجه نهی معاصی

در آن دیار که زادمی بهنو انجا
 که عین جلی و داری گمان انانی
 عظیم دردمی داری بس شکیانی
 تو خود ز گوشه مسند فرو نیانی
 تو تندرستی بر مومانی افزانی
 قدم فراتر گز نه چو گرم سودانی
 از آن بطن بوس در بهشت میزانی
 تو جمله دست و شکم پیش من سلوانی
 که قد سر و بینی و سایه پیمانی
 بحشم ابل بصیرت برهنه میانی
 که در شکستن ناموس ناسکشیانی
 بحش لعاب فحانت که قد میانی

تمام عرصه محشر مکس فر و گیرد
 اگر چنین بقیامت سگرویش
 سبک عنان شود و خود را بکلم علم رسان
 ازین چه سود که انگشت چهل منجانی
 جن ز سر سبز دست عقل گیر و یا
 کزین بهانه مسلم نه که شیدانی

غزلیات

کوی عشق است همه دانه و دام است اینجا
 جلوه مردم آزاد جسم است اینجا
 مبر که نگذشت دین کوی به بند افتاد
 طایر بی قفس و دام که ام است اینجا
 در حرم ذکر بت ویر نشین خاص من است
 مدد احمد که این فرمه عام است اینجا
 سیر تقدیر در آن نثار رسد چرخه بکوش
 سیر این مسئله کشای که خام است اینجا

عرفی از نبرد و جهان میرد لا در دست
 همه جا و خشی از آنست که رام است اینجا

در چمن حور و شان انجمنی ساخته اند
 چشم بد دور بستی چمنی ساخته اند
 نشینند دل این طایفه در قصر بشت
 که معسوره دلهای وطنی ساخته اند

چون بسجده بفرهاد مرا یا مخجون
 که باز چرخه بهر یک نخی ساخته اند
 حله با سوخته اند ابل هشت از غیبت
 تا شهیدان تو گلگون کفنی ساخته اند
 تیران عنسره حلال است لی جمعی
 که ز دل جامه و از جان بدنی خسته اند

لذت شعر تو عرفی همه عالم گفت

که ترا میل شیرین دینی ساخته اند

حرم پویان دیر ایمیرستند
 فیهان قمری ایمیرستند
 گروهبی ز شتویند ابل دانش
 که زیب و زیوریر ایمیرستند
 از آن دعوی شیخ بر بمن ند
 که بمریک داوریر ایمیرستند
 برا فکن پرده ما معلوم کرد
 که یاران دیگریر ایمیرستند
 عجب داریم ما از ابل عصیان
 که دامان تیریر ایمیرستند

زابل در دشو عرفی که این جمع

گرامی گوهریر ایمیرستند

بنیای درد کز راحت رمیدن آرزو دارم	بغم پیوستن از شادی بریدن آرزو دارم
بیای عشق و رسوای جهانم که یکجندی	نصیحت های بیدردان شنیدن آرزو دارم
بیای عشق و دست رنجم سوی گیر بار	که بیتابانه پیسره تن دریدن آرزو دارم
بیای محبت و تقریبی بر انگیز ز پی قلم	که جانرا بسمل آن غمزه دیدن آرزو دارم
بیای عسرو ترک بیوفایی کن که محشر	ز زخم غمزه اش در خون طسیدن آرزو دارم
بیای مرگ و یاری کن که بی دوتا نستم	بخون غلطیدم اکنون آرمیدن آرزو دارم

زمن پوشیده عرفی آه خود را آه گرداند

که منم ز هر بدنامی چسیدن آرزو دارم

دانی که چسیت مصلحت با گریستن	پنهان طول بودن و تنها گریستن
بیدرد را صحبت ارباب دل حچار	خندیدن آشنا نبود با گریستن
نمک کام دل ز گریه میسر شود ز دست	عدد سال میتوان تنها گریستن
عرفی ز گریه دست نداری که در فرق	دردت زد دل منیبرد الا گریستن

ملک الشعراء حکیم ابوالفیض فیضی

۵۹۵۳ - ۱۰۰۴

چه حسن و جمال است اندکبر حمد
 خرد و ارد اندیشه کنه ذاتش
 چه غر و جلال است اندکبر
 کجا ذروه واجب فکر ممکن
 چه فکر محال است اندکبر
 در آنجا که سلطان و حدت خد
 چه و هم و خیال است اندکبر
 برخساره و حدش نقش کثرت
 سخن پایال است اندکبر
 بستم ایجاد او سبز و خرم
 بنده خط و خال است اندکبر
 در اجسام علوی و اجسام مفلی
 جهان کیت نعال است اندکبر
 مزاج بشر را ترکیب سستی
 از و اتصال است اندکبر
 چگویم که ذات و صفاتش مقدس
 از و اعتدال است اندکبر
 زکال و مقال است اندکبر
 منم تشنه لب بلبل جو یاری
 زکال و مقال است اندکبر
 که خود هزارال است اندکبر

چو جور جبال است الله اکبر	درین راه خوشخوار نعل نعل
نسیم شمال است الله اکبر	سمومی که جان میگدازد درین
چه قحط الرجال است الله اکبر	بنسیم درین عرصه یک مرد میدان
بهر سو جبال است الله اکبر	تراضاف یک نخته نشنیدم کس
چه کوتاه سکا است الله اکبر	خرد دارد از لا مکان استاها
چه وحشی غزال است الله اکبر	درین ره بدنبال معنی دویدا

مناجات

اندیشه زدای پیش بیان	ای دیده فرو شب نشینان
هر قطره ز بادیه تو لبه یز	هر ذره ز جرعه تو گل حنین
در هر دل مورا ز تو رازی	در هر خم تار از تو سازی
برتم ز خیال ذوالفنونان	بیرون ز نشان رهنمونان
ناخن چه زغم دگر برین تار	از رشته جان شدم دل انکان

با جان طسیده چون کنم آه
بر من غم روزگار سخت است
من غافل و دیو بمیشیم
سخت است سیاهی شب
بم کوکب و بم شمس سیاه است
زین شب بدر کو بکم را
مردم بامید روشنائی
دارم گره و گره گشایست
این قفل غم از دلم جدا کن
و رد دل خویش بپیراوم
نشر زخم این رگ زبان را
پس مانده چوره برد بجائی

دل مرغ اسیر ورشته کوتاه
دریاب مرا که کار سخت است
من خفته و فتنه در کمینم
سختی ز شب است کوکب من
میگویم و آسمان گواه است
پیشانی روزده شمس را
صبحه بدمان شب زوایی
سنگین تر ازین بلا نیست
دستم بکلید آشنا کن
خوابه ریش بپیراوم
وز خون کشم لب و دمان
بی بانگ حدی و بی درانی

دربادیه میسر نم سرودی
بر راهسراين زمين درودی

از نور یقین چراغ در دست	انامکه زدند گام پیوست
محل ز پس چراغ در پیش	رانند جازه منزل اندیش
بابا گرگان سبک گذشتند	از بار جهان گران گشتند
هم محل آسمان کشیدند	هم مر حله زمین بریدند
بردند ز پیش واپسان را	ماندند ز پیش و پس کسان را
رانند ز پیش کاروانها	دارند بهر قدم نشانها
بستند از آن جازه زان	رفتند و بهنوز این گران
بنشسته بخاک نقش نانی	بگسسته ز کاروان درانی

هر کس قدمی ز ماست پیش

داریم بپای او سرخویش

در نعت سرور کائنات صلی الله علیه و

آن مرکز دور بهفت جُذُل	گرداب نشین موجِ اوّل
چاکبک قدم بساط افلاک	والا گنجه محیط لولاک
قدرش بزمانه ماه و اقلیل	نورش بفلک چراغ و قذیل
باشرع و کتاب نور ساطع	باتیغ و زبان دلیل قاطع
خاکی و براوج عرش منزل	امّی و کتا بحسانه در دل
بهم مطلع اوّل سباعی	بهم مصرع آخر رباعی
یک نور و دو کون روشنائی	یک گوهر و صد جهان رودائی
ای شاد و روان عشرت او	شاداب ز بحره فطرت او
ظلمت ز بساط قربشان دور	در خانه هزار شمع و یک نور
رضوان خدای بر صحابه	گنجینه گشای ز حبابه
مانند به پیشگاه ایام	بر دوش و فالو امی سلام

بهره‌مند بر آسمان لوارا	بهدست جنود کعبه یارا
دین روز و ز فزون درخت بگزر	دینش بعنبر و غنچه بگزر
دارد تروتازه نخل بندش	بگذشته هزار سال داندش
نخلی است بیالش بهاران	بروی گززد اگر هسته زان
مهر چندی که رفت تازه تر شد	این نخل که جنبش تر شد
بر کرسی صدق اصل و عرش	بر تارک عرش پایی عرش
شرعش بره حسد و نهد نور	گر ظلمت شب خرد کند دور

بهم شرع بعقل تاب داده
 بهم عقل بشرع آب دد
 در بار شاهنشاه اکبر

بستراج اقبال طالع اللہی	شهنشہ باور گنت شامشی
رزوی ادب استاده پیا	سلاطین مسند نشین جا بجا

بیک سو وزیران دانس پذیر	بمبیر بر عسل گل نکتیه
بیک سو فقیهان عالیمقام	حکایت کنان از حلال و حرام
بیک سو حکمان فطرت اساس	سطلاب دانان اثر شناس
بیک سو دبیران معجز رقم	دقایق شناسان لوح و قلم
بیک سو هنربران میدان کین	که از بهسم در اندگاه وزین
بیک سو ندیدان شیرین سخن	چو طوطی شکر ریز و شکر شکن
همه ملک و ملت از و بانس	بر و نش بحسب خلق و در و نش حق

کشمیر

هزار قفسه شوق میکند شبگیر	که بار عیش گشاید بعرصه کشمیر
تبادک الله از آن عرصه که دیدن	ورق نگار خیال است و نقش پذیر
پروای او متنوع چو فکر تفتاش	زمین او مستلون چو صفحہ تصویر
غیاث و بتوان خواند چشم را وارو	گیاه او بتوان گفت روح را کسیر

بتن موافقت آب او چو باد گل	بجان مناسبت باد او چو شکر شیر
نسیم اوز سر آب تیز میگذرد	که باور انتوان داشت پای در پیر
در و بجای گیاره عفران همی رود	که آب و خاک طرب چنین بودیم
بهر طرف روی از بحر فیض مالا مال	بزار چشمه جوشنده چون دل نحریر
ز اعتدال هواش گفت نیست	که سرزند همه غناب از نهال زیر
بحیر تم که چه آثار قدرت ازی است	بهر نظاره بنازد نظر بطنع قدیر

عشقه

حس کجرات

منم که کشته کجراتیان بیدام	خراب عشوه خوبان احمد آبادم
سهی قدی ز سرناز جلوه نمود	گله سپه سایه بدنبال او نیفادام
بهر طرف که خرامید سرو آرازی	غلام او شدم و خط بندگی دادام
چو رستگ گلشن فردوس احمد آباد است	هز و میباد بروم کشند چون آدم

بدون زرقن از آنجا تصویرست محال چرا برون نروم منم آدمیزادم
 بحسن مردم کجرات یا دینست ولی میروند جوانان دلسلی از یادم

غزلیات

مستانه سخن میرسد از دل بلب عشق است که بر بسته زبان دلب
 با شمع نسویم و بهتاب نسازیم خورشید بود آنجمن افروز شب
 فریاد که دوریم ز مطلوب دل خویش چند آنکه دراز است زبان طلب

ما را بجه خوانند درین میکد و فیضی

از مبد ر فیاض همین بس لقب ما

ای هم نضان محفل ما رفتید ولی نه از دل ما
 ما دست ز غم نهاده بگر غم پامی فشرده در گل ما
 دریای غیم و گوهر اشک مگشتی کشتی بساحل ما
 زود است که شوق میرود پا و نهاله بشتاب محفل ما

زود است که آرزوی شیدا
محل کش میرمنزل ما

مگذار گره بکار فیض

ای عقده کشای مشکل ما

من و زندگی سیر مشربها	تا بگیرد قهقارند بهبا
جان فدا کرده بامی جانان	چه تفاوت ز حشر قبا
آن گران خوابرا بخلوت راز	چه خبر از خروش و یارها
بخیا لشخو شم که نگارد	خواب برگردد دیده ام شبها
ای فلک سوی او رهم نبای	ورنه آتش زغم بکو بکها

فیضی از گفتگوی عشق خوش

سوخت این آتشین زبان بها

بزم چون وادی امین شد بر نور آب	شمع را خنده بود بر شجر طور آب
زمگاه هست که عیسی نفسان می	شریبت صحت جاوید بر بخور آب

بر دای محشم از مجلس زندان بجا	سر حافان شگند کانه فقور آب
نیمستان طرب را سر بدستی غنیت	ساقی آن به که دهد باده بدستور آب
ایل دل راست بهم زفرقه کاشد که	مطرب آبسته بر دست طربشور آب
هست نزدیک بهم متسی و بشیامی	این چه بزم است کروید بد دور آب
اعتدالی است بستان که اگر روی	عاشق مست زند طعنه مستور آب

فیضی از گنج طربخانه اش آبادان باد
آنکه ویرانه ما ساخته معمور آب

بیارمی که غم روزگار بر طرف است	سپهر در کرم و آفتاب و شرف است
مفرح دل خود ساز اگر غمی داری	هزاران گهر که بلورین پایه اش صدق است
پایه گیر که ناهید حسن پرده سر است	بعیش کوش که ماه نشاط بی کلف است
ز قدر پنجه بخورشید میتواند زو	ورین بهار کسی را که جام می بکف است
چرا جگر نخراند حرف مجلس را	که از کاخچه مطرب خدنگ برید است

شحنه گو که ز آزار مبادر دست که مستحق خراش و طپانچه چنگ و دست
- در ای غنچه صد امید بد بیاکت بلند که کاروان چمن در کینکد تلف است

خوش آن کسی که چو فیضی بدورد و لیثه
زباده در کف او جام آفتاب است

هوای عشق مرا تاز و در دل افتاد است نظر کنی که دریا با حل افتاد است
لحان مبر که بدریوزه دست بکشایم مرا که گوهر شب تاب در گل افتاد است
مسافران طریقت ز من جدا می شود که دور غیم و چشم منزل افتاد است
ز من بغافل سالار راه عشق گوی که ناله مانده و در دشت محل افتاد است
میرس ره که نیرهای برون حرم نشانه است که منزل منزل افتاد است
- میانه من آن شوخ تاجه انجابد من آتشین دل و او آبنین دل افتاد است

که نگاه بهمت فیضی بسوی صید گیمیت

که صد بار بایم بسمل افتاد است

دربطع زمانه اعتدال است	امشب که سپهر بی ملال است
بهرام براسن و بال است	برجیس امید در نشاط است
بهم فرق فراق پایمال است	بهم کردن وصل سر بلند است
غنغهای بوس کشاده بال است	طاووس مراد خوشخرام است
در مذهب ما خلا فحال است	خالی نکنیم ساغر از مے
ساقی چه مقام این سوال است	گفتی قدحت دهم پای پی

فیضی نبود خروش مارا

پیغام دل از زبان حال است

روزه داران بلار شام نیست	عید بدروزان درین ایام نیست
نقل عاشق پسته و بادام نیست	میخورم پرکاله پرکاله جگر
گرم روزا فرصت احرام نیست	کعبه رو تعلیم آداب کم نیست
رهروان عشق را آرام نیست	کاروان کعبه شد منزل نشین

نشسته فیضی بود از بزم حاصل
جرعه جاش ز فیض عام غایت

هر کس بکار مرتبه ارجمند یافت	فرهاد کوه کند و مقام بلند یافت
روز از دل نصیب خود برد هر کس	عاشق از آن میانه دل دردمند یافت
غافل مشو ز گریهستان که میتوان	صد گوهر مراد ازین آب گند یافت
رو از بلا مستاب که آسوده وصل	کامی که یافت از دل مشکل پسند یافت

فیضی که مست بود سحر بوسه از لبش
دانم که یافت یک ندانم که چند یافت

ده چکویم که بمن خرج مستکار چه کرد	کو کب سوخته و بخت سیه کار چه کرد
کس ندانست که آن چشم سگوار چه نمود	کس نپرسید که آن غمزه خونخوار چه کرد
ای کلیم این همه از چو دم خوشی نشناخت	کوه را بین که بیک پر تو دیدار چه کرد
بچه منصور مگور از سر پرده وصل	شاه را بین که بان محرم اسرار چه کرد

ریه یابی جوس سهرهی مجنون داشت
 ناکه را بیهوده در راه گران بار کرد
 آنکه میکرد مرا منع پرستیدن بت
 در حرم رفته طواف در دیوار کرد

له عشق صبر و خرد و هوش ز فیضی بر بود
 دزد دره من که بآن قافله سالار کرد

حدیث عقل و دین ماکویند
 خردمند آن سخن بجا بگویند
 کجا عقل و کجا دین و کجا من
 من دیوانه را اینها مگویند
 من از حرف ملامت سرخیم
 ولی اینرا من شها مگویند
 مراد عشق پروای کسی نیست
 بگویند این حکایت ماکویند
 دلم کو خون شود جان گو بروی
 بآن سهرابی پروا مگویند
 بند خواری گذشتم زان سرکوی
 عزیزان سرگذشتم و اگویند

چه غم آن آه نین دل از فیضی
 ز حال شیشه باخار مگویند

صبح عیش نفسهای سر میخیزد	چه شد که چشمه خورشید زرد میخیزد
غبار ازین صدف لاجوردی میخیزد	هزار غوطه فلک را بخون زیم میخیزد
مکردلی که از دودق درو میخیزد	بدر در سازد و از ناله لب فرو بندد
توان شناخت کزین خاک مرد میخیزد	شدیم خاک و لیکن ز بوی تربت ما
هزار عاشق دیوانه گرد میخیزد	بدشت زو که سر سیمه بخور یکدنا
چنین هزار بیابان نورد میخیزد	فسانه خوانی مجنون مکن که در ره عشق
مگر ز خاک شهید تو گرد میخیزد	فادگان ره عشق خجسته دارند

توان شناخت ز آثار فیضی انجاش

که فرد فرشته ز کونین فرد میخیزد

خوابش نتوان گفت که بیداری الی	این خواب که از دید جان پرده کسل
دستم بر طره آن عهد گسل بود	چشم نظری بر رخ آن پرده نشین
همما شب نظر افروز من آن شمع کل	معدیه و آنکه حوصله افتاد در آتش

یک چشم زدن باد و جهان را شب بیدار
 این خواب کروید و بیدار چهل بود
 ی ریخت بدمان من از غایتی
 گر خون من شده میریخت چهل بود
 فیضی لب خود بست که در عرض معنی

شبه ز قلم پای فرو رفته لعل بود

باد در جوش است و زندان شکر
 ساقیا خذ ما صفا دَع ماک
 در خوابات مغان بگذر که است
 بر صراحی چشمه بر ساقی خضر
 بنده ساقی شوم کمزیک قدح
 منکران عشق را ساز مُقَر
 ای رفیق از من مشو غافل که نیست
 عشق بر بند باد و مجنون مضر
 عشق نتوانست پوشیدن عین
 شد از آن مجنون عالم شتر

جام می خوابی بگو فیضی مدام

بجو حافظ ابها السبا اذ

نشان راه بیابان عشق بان شناس
 که هست یک روشن ریزه آس

رهی سگرف بیابان که پی کم هست در
 هزار قافله عقل و کاروان قیاس
 گزار ناله و محل گرت بوس سفر است
 که غیر فتنه دیرین ده کسی اندر پاس
 چه طرف بندم ازین بهروان قافله کش
 که میکشند تخت از تن خیال باس

من و تک دو دایم راه پر خطر فیضی

اگر چه زهره من آب میشود براس

خوش آنکه وصف حال تو رو برو گویم
 و از می شب زلف تو موبو گویم
 صبا بکجاست که زلف از خت بلند
 روا بود که ترا شوخ شد خو گویم
 و میکهد یاد کنم همدان مسکده را
 که از پایا که از خم که از نسبو گویم

از آن میان و دمان میکشد سخن فضا

بیا که با تو روز خیال او گویم

ستمه مشق خیر و شد مایم
 از بد و نیک مختصر مایم

سر بر پیش ما بهر عیب است
 عیب جوان بی بهر مایم

وقت بی منت در دل است شب امید را حسه مایم

مینست مارا سری بسا غرمی مست پیمانه خطه مایم

گرچه داریم کنج تنهایی محشر عشق را حشر مایم

تیر باران عشق بر دل است ناوک فتنه را سپر مایم

فیضی از جام عشق چنیم

تا درین انجمن اگر مایم

بهار آمد چنین تنها نباشیم گراو بی ماست بی او مایم

سواد شهر دلهاراسیه کرد چرا چون سبزه در صحرا نباشیم

بهر جاسا قی کلکچه باشد روا باشد که ما آنجا نباشیم

تو امی چنان سخن امشب باش که ما باشیم فتنه ایان نباشیم

چو بازار نظر گرم است فیضی

همان بستر که در سودا نباشیم

مایشه بفرق ال پتاب شکسیم الماس بر قدم خواب شکسیم
 هم کعبه و هم بسکه و سنگ زما بؤ فقیم و خشم بر مخراب شکسیم
 از ساحل مقصود ندیدیم نشانی صد گشتی اندیشه بگرداب شکسیم

نقد دل فیضی چومه و مهر روان است
 ما قلب سپه بر سر قلاب شکسیم

ز بی طره ات بند مشکین غزالان بسر تو پیوند نازک خیالان
 بغیر از اسیران زلفت که داند پریشانی حال آشفته حالان
 بحشم غریزان مرا خوار دارد بر پیرانه سالی غم خرد سالان
 ز بانگ درگوش لیلی چو پرشد چه داند که چو نست محبوبان

تبار گرم قصند بر شعر فیضی

ز بی جاد و آموز جاد و خیالان

ای قید نیکومی تو سروروان وی خم ابروی تو شکل کمان

حلقه گیسوی تو دام حسنون طره بند وی تو کام جهان
 بم لب جادوی تو آب حیات بم خط دلجوی تو خضر زمان
 آمده آهوی تو عین بلا کشته آهوی تو شیرریان

بسته گیسوی تو فیضی زار

خسته بند وی تو خلق جهان

فلک زین کج رویهاست میگویم که برگردی شب وصل است خوابم اندکی آهسته برگردی
 زنتاب رخس ویرانه من روشنست شب اگر وقتی طلوعی آید می خورشید برگردی
 پس از عمر سیت امشب کو کب اقبال ^{طالع} ترا می شب نمیخواهم بوقت خود سحر کردی
 عجب نبود که خبر روز قیامت پرده نکشایی که امی صبح سعادت از شب من با خبر گردی
 تو امی اثر شناس امشب توانی گفتن که بهر خاطر من بر عکس شبهای دیگر کردی

بها امشب بجان در ددل دارم سپاردن

که می رسم خدایت آه فیضی سپردی

سرخوشان، غمزه زانان، عثوه نمایان
 چه کسی وز کجائی و کجایی میانی
 گرم میانی و دل میطیقه از آمدنت
 غالب از پی دل بدون میانی
 وه چه جادو گرمی ای شوخ که اندک ایند
 میرو و بوشش من شد میانی
 کس غیبم که ترا بیند و از خود نرود
 تا تو در دیده مردم چه بلا میانی

میدهد جان تماشای حالت فیضی

گرچه در دیده او روح فرامیانی

گذشت آنکه دل بر دبارداشتمی
 بزیر کوه ملامت قرارداشتمی
 گذشت آنکه تو گل گل شکفته بودی من
 زیر گللی بگر خاردارداشتمی
 گذشت آنکه چو پیمان وصل میستی
 بشا براه وفا انتظارداشتمی

گذشت آنکه حو فیضی خط و خال

نظر مقید نقش و نگارداشتمی

حکیمانہ - رباعیات

آن نیست که ما ارض و سما نشناسیم	تیر قدر و زار قضا نشناسیم
این مژده ہزار عالم و ہر جہ دروست	شناختہ بہ اگر ترا نشناسیم
یار ب برہ تو غیر شیون حکم	یک ذرہ دلم نکتہ روشن حکم
خواہم سلبندی بگرام لکن	خود بہت پست دادہ من حکم
آن ذات کہ عقل از ان نشان دیدہ	و ان نور کہ دیدہ گمان دیدہ
خبر نور نہ ولی چونیکو نگرم	نوریکہ باین دیدہ توان دیدہ
یار ب قدمی برآہ توحیدم و	شوقی نہا سخا نہ تجریدم و
دل بسبکی بسیر تحقیق بخش	از ادگی ز قید تقلبم و
یار ب ز گرم امید بی ہم دہ	علمی کہ رضای ست تعلیم و

تاریکی عقل در کشا کش دارد
از شمع رضا فروغ تسلیم دہ

مقتضیه

خدا هم اصلاح نه کتاب کنم	نسخه کون اشخاب کنم
مطر سطر کتابخانه دل	خالی از حرف ناصواب کنم
لوح لوح نگار خانه تن	ساده از نقش خور و خوب کنم
ارسیه نامه جرائم نفس	لوح دیباجه ثواب کنم
بطلما ت عقل جاو و سنج	دیو در شیشه سحاب کنم
رحش چاکب خرام جمت را	از خم آسمان کاب کنم
افعی حسرت به نیم قسوق	فارغ از ریخ چ و تاب کنم
رجم دیوان حرص و پیوست	از خطر راستی شهاب کنم
اگر از حرف من محید سر	بر دیر فلک عتاب کنم
زحل از لرزه بر زمین افتد	گر ز هیبت بر او خطاب کنم
که بنا تو سیان قدح نوشم	که ز قد و سیان حجاب کنم

کوه عقلم اگر بجز مانم بحر عشقم اگر شتاب کنم
 شکر شوق چون برانگیزم صبر را خانان خراب کنم
 من در اکسیر عشق سیامم خروده نبود گراضطراب کنم

خردم فاش کرد و میخواستم

بر خود از چو ذی نقاب کنم

کشاکش

از آن زمان چه نویسم که بود بی آرام سفینه دلم از موج خیر طوفانی
 حدائق سختم را بهار افسه زونی شقائق نفسم را صبح ریحانی
 گهی چو دهم سرا سیمه گر کدام دلیل برم طنون و شکوک از علوم تقیانی
 چرا بود متشابه حروف فرقای چرا بود متشابه حروف فرقای
 زبان کشیده بد القضا عجب دیا شود کذب زد عوی گران پایانی
 حقیقت اسلام در جهان ایست بزار خنده کفر است بر مسلمانی

گهی چو عقل فسد و رفته گزچه در بام
 ز نور حکمت و انادلان یونانی
 چه کرده است تخیل معسّم اول
 چه گفته است معنی تبرّج ثانی
 چه حکمت است آبی که مرثم سام
 از دبلوّه باطن نقوش عرفانی

دلی فروغ حقیقت چگونه بر تابد
 دلم نگشته بسکوة قدس نورانی

قطعه

فیضی منم که با حشر و آسمان نورد
 یک چند سیر عالم انصاف کرده ام
 با گونه گونه مردم عالم نشسته ام
 سیر بهشت و دوزخ و اعراف کرده ام
 بهم در زبان متابع اخلاف بوده ام
 بهم در سخن تبع اسلاف کرده ام
 مگر در نیست در سخن من عجب بد
 کاین بادیه را پرده دل صاف کرده ام

ابل محبت

دانی کدام طایفه ابل محبت اند
 آنانکه بهم رهین و فایده بهم رهی

بر دیده بگذرند چو باد حسه گهی	بر سر قدم نهند سبکتر ز برگ گل
اسرارشان بدل چو نگاران خمر گهی	گفتارشان بلب چو جوانان پرده
با صد مزار دیده نمایند ابلهی	جا سیکه دامن مژه نتوان بلند کرد
ابله فریب ساخته خود را زان گهی	نی آن گروه خیره که در پیشگاه عقل
در کیسه خاک نی و گراف شنشی	در سینه مهرنی و تمنای بدمی

غزلیات

باده گر خام نبوشند حرام است اینجا	این چه مستی است که بی باده جام است اینجا
پای بردار که کونین دو کام است اینجا	ایکه از بادیه عشق خبر می سپری
که بیک جرعه می کار تمام است اینجا	ز ابد اشتهر چشمه کوثر منشین
صید گاهی است که جبریل بدم است اینجا	بیچکس نیست که در دایره حیرت
سخن بخت مگوید که عام است اینجا	راز سر بسته خم پیش خرد کشاید
این مقامیست که ناموس ز نام است اینجا	نام و ناموس ز ما خاک نشینان

صل است کلیم از آری لب بند
چشم کبشای چه حاجت کلام سبب
و صد با تو چه گوئیم ز حال خویش
نیاز با ما هست چه حاجت بر پیام سبب
چون شدی معکف میکده فیضی مبد

کردم پریشان فیض مدام سبب اینجا

حریف خلوت من عقل ذوالفنون است
صریر کلک من آواز غنوں من است
اگر ز چهره عتلم نقاب بردارند
یقین مستهیاں اولین غنوں من است
و گرز دیده عتلم حجاب برگیرد
معارف علما تشنه جنوں من است
عجب که حوصله روزگار بر تابد
اگر بروں فکرم آنچہ درد روں من است
با عقدال خرد آن جهان منتظم
که آسمان وزین جنش سکون من است
خوابم ز ریح و رفیق ہر دو تہی است
قوام بادہ مدہوشیم ز خون من است

فروتنی ز رخسان کی بود متناہم

بسجده ادبم کلک وارگون من است

باز یاران طریقت سفری در پیش است دره نوروان بلار اخطری در پیش است
 کس نگویدم از منزل اول حسبری صد بیابان بگذشت و گری در پیش است
 برمان این همه نومید نباشید امن که دعای سحر را اثری در پیش است
 مانده ایم که نادیده قدم بگذاریم شکر کن قافله را راهبری در پیش است
 ای صبار سرفاق گل مرده بریز که شب تیره را سحری در پیش است

فیضی از قافله کعبه روان برینست

ایقدر بخت که از ما قدری در پیش است

دهر را مرده که روز دگری پید شد که ز خورشید سحر خیزی پید شد
 تنه بخت شب تفرقه بیدار شدند که در آفاق مبارک سحری پید شد
 آسمان دید شب روز جاگمزدی گفت خورشید مرا بمسفری پید شد
 ای که از نیر اقبال غم میخوابی چشم بکشی که صاحب نظری پید شد
 گمربان ره تقلید بجزرت بودند شکر کاین قافله را راهبری پید شد

چند تاریک نشینی شب حبران فیضی
خیز کر صبح سعادت اثری پیدا شد

بنای کعبہ دیگر ز سنگ طور نسیم	بیا کہ روی مجرا بگاہ نور نسیم
تباڑہ طرح یکی قصر بی تصور نسیم	حکیم کعبہ سگست اساس بے بخت
کہ داغ عشق بہ پیشانی غرور نسیم	علو طاق حرم تا بچہ مصلحت است
بہ شہر ملک طلیسان حور نسیم	تو قطع دیر نہ و چین کہ ماقرایمی
جہان جان صراحی بادہ صور نسیم	ز جوش جبرہ کشان صد قیامت نگیم
خفای صومعہ در عرضہ طنوز نسیم	بجرعہ کہ بسوزد دماغ حسوتیان

نفس گری این بزم تا بکی فیضی

دگر بجلوس روحانیان بخور نسیم

اوراق تقویم فلک جدول جدول دیدہ ام	مہر و قمر کون و مکان یک یک مفصل دیدہ ام
تفسیر ہستی کردہ ام آیات منزل دیدہ ام	نوح ازل بآبادہ ام تہرا بدہ استہ ام

نقش بیونی بسته ام تکمیل صورت دیده ام
 پایہ پیایہ گشته ام اعلیٰ و اسفل دیده ام
 در چشم عارف ازل فرقی نباشد تا با
 اول در آخر خوانده ام آخر در اول دیده ام
 رنگارستی کی بود در گوهر و الامنی
 آئینه روشن دلم کز عشق صقیل دیده ام

فیضی بلوح نیستی بر عقل خط در کش که من

در کارگاه عاشقی دانش معطل دیده ام

ماطایر قدسیم نور انشایم
 مرغ ملکوتیم بهوار انشایم
 از عرش میسندار که لغز قدم ما
 مستیم نه ز انگونه که جار انشایم
 بالگردل کشتی توحید برانیم
 موج غم و طوفان بلار انشایم
 ما وحدتی خلوت شایسته عشقیم
 دین شکر یان من و ما انشایم
 از تشنه نگار و جهان سادہ دریوم
 صورت گری صین و خطار انشایم
 در دیده ما خورد و بزرگ است برآ
 از سیکر خورشید سہار انشایم
 دل بے عشقیم و خرد را پذیریم
 پرورده فقریم و غمار انشایم

در کشف حقایق مستوی آموزیم
ترتیب دلیل حکما را نشناسیم
از قافله مانوان یافت نشانی
رقص جبرس و باگمات در انشاسیم
بر دانش ما انجم و افلاک بختند

گر صاحب لولاک ما را نشناسیم

قصه عشق که ماند اینهمه ناگفته بسی
باتو گویم بشرطی که نگویی به کسی
کس سبب منزل مقصود ز رفت آبله پا
بوالفضولی دوسه دیدم بره و بگو
استان محرم عشق مقام ادبست
دست بکشی درین پرده بهر طمسی
اگر اینست گل تازه که من دارم نیست
بلبلان زار پروبال گرانست قضی
حیرتم سوخت که بهر آبگو شمش آید
صوت زنجیر در کعبه بباگت جری
بخت است این که دید کام دل آماجی
که باین طاق طبلت نبود دستری

فیضی از زندگی مرده دلان میخواهی
بایدت گزینم از صبح قیامت قضی

محمد حسین نظیری

وفات: ۱۰۷۳ هـ

نظریات

از کف نیند به دل اسان ر بوده دیدیم زور بازوی نا از سوده را
 من در پی ربانی و او بهرم از قریب بر سه گره زند گره نا کسوده را
 در دل امید مرهم و این آهوان مست ریزند بر جراحت ما شک سوده را
 برگزدم حلاوت آسودگی نیافت تلخ است خواب دیده در خون غنوده را
 ما منفعل ز بخشش بچا نه بخش میارم اعتراف گناه نبوده را
 ما دیده جور از وفالا فها زخم نتوان نمود ترک تائیس ستوده را

منصور یار گشت نظیری کلام ما

بیود و صرف شکر نکردیم دود را

کجا بودی که امشب سوختی آرزو جانی بقدر روز محشر طول دادی بزمانی را
 منوالی کن زمین امروز تا غوغا بشهر آ که عاجزی فلاخی کرد گویا بی ربانی را

بهر زخمی که میگیرند کالای وفا خست
پس از عسری گذار فاد بر ما کارونی را
بافسون موم آهین کردن آسایش از آن باشد
که از کین بر سر مهر آوردنی مهملانی را
نمیدانم نظیری کیست چون میآیدم از کوی

بجال مرک دیدم بر سر ره ناتوانی را
خانه در کوی مغان کردم حرا
عاقبت بهم طبع گشتم با شراب
دبر سپیدم کرد اما ذوق عشق
گر متر دارد و فراجم از شهاب
از جوانی هست ذوقی در برم
نام کل باقیست چون کرد کلاب
زنده دارد و مرد را آثار مر
چاره ناسور تسلیم است و بس
خلق مریم مینند از اضطراب
بیکه پو شتم چشم زین و خفتگان
روی بیداران مگر بسیم خواب

چشمه حیوان نظیری به سنج نیست

عالمی تاریک و قحط آفتاب

تیر ناخوش و خوش می کنی بلاء ایجا	حریف صافی و درونی خطا ایجا
بهین و رقی که یه کشته مدعا ایجا	بغیر دل تبه نفس و نگار معیسی است
کرشمه دامن دل میکشد که جا ایجا	ز فرق تاقد مشن هر کجا که میسندم
ره چمن نتوان بست تا صبا ایجا	بدل ز دل گذری هست تا محبت
میان کاسد و بازار نار و آه ایجا	بهر کجا روم اخلاص اخیری است

ز کوی عجز نظیری سر نیاز مکش
ز بر روی که در آیند آنها آنجا است

اجل رسید چه داند بلا کجا خفت است	نظر بظاہر صیاد و در قفا خفت است
که فتنه خواسته از خواب پای ما ^{خفت است}	کجا ز عشوه آن چشم نیم باز بسیم
بهر چمن که تو بسکفته صبا خفت است	شیم مهر ز باغ وفا منیا ید
که چند شب هم آغوش خود جدا خفت است	کس از معانقه روز و لیل باد و
که آشنا بتمای آشنا خفت است	شب امید به از صبح عید میکند

فنا صرف نظیری مکن که خواب کند
سگسته ای که بصدور و مبتلا خفت است

کسی که کشته نشد از قبیله مانیت	گریزد از صف ما بر که مرد غوغایت
مکوی عذر که در کیش ما درایت	جمال بچرخ دیدی شراب بچرخ نوش
هزار معصه که در خصیت ما شائیت	ز پای تابش عشوه های صف بسته
که راه دور کند ز بهری که دانا نیست	بحکم عقل عمل در طریق عشق مکن
در آن دلی که محبت بود تما نیست	بهوای وصل کسی میکند که بوالهوس است

نظیری است بجالی ز غمره خونین تر
بشکوه تا دلت آزرده است گویا نیست

صبح امید و شب وصل در ایام نیست	عشق را کام بعد دل خود کام نیست
نام خوابان همه ثبت است بهین نام نیست	دیده ام دگر چو بمان و فاحرف بجز
جان بجزرت بدان مرغ که در ادم نیست	آب میو این بخورد صید تو از لذت بیع

میر از ندگی قامت موزون بزم کیت باغیت که شایسته اندام نیست

باش در دوستی از خویش نظیری نو مید

که ز آغاز تو پاینده ترا انجام تو نیست

محبت بادل غمیده الفت بیشتر کسید	چراغی را که دودی هست در سر زود تر گیرد
پس از وارستگیها بیشتر گشتم گرفتارش	چو صیدی حسبت صیادش ز اول سخت تر گیرد
محبت مشترقا نم شود چون بشکند پیمان	سکوفه اول افشاند درخت آنکه نثر گیرد
مشو از حال من غافل که زخم کار بی ارم	مباد او دیگری صید ترا از خاک برگیرد

نظیری کو می عشقت این شب شاید بازمی زید

که گریاری رود از دنت کس یاری نگیرد

فلک مزدور ایامی تو باشد	نوازد بر کمر ارای تو باشد
نیاز ارم ز خود هرگز دلی را	که میترسم درو جایی تو باشد
نهایت نیست طومار دلی را	که مضمونش تناسلی تو باشد

و عالم نقد جان بدوست و انور بیازاری که سودای تو باشد

نظیری زندگی در دلدل جو

که درد تو مسیحای تو باشد

چرخش است از دیکدل سحر حرف باز کرد	خن گشته گفتن کلمه را در از کردن
گهی از نیاز پنهان نظری محسوس دیدن	کمی از عتاب ظاهر گمنامی بناز کردن
اشر عتاب بردن ز دل هم اندک اندک	بیدیده آفسریدن بهبانه ساز کردن
تو اگر بجز سوزی ز جفا کشان نیاید	بجز از دعای جانت ز سر نیاز کردن
نه چنان گرفته جان میان جان شیرین	که توان ترا و جان را ز هم مستیار کردن
ز خاطر می ندارم سرو برگ سجدت	دل و خاطر پریشان نتوان ناکر کردن

تو بخویش تن چه کردی که با کنی نظیری

بجز آنکه واجب آمد ز تو احترام کردن

نورالدین طهوری

وفات ۱۰۲۴ هـ

غزلیات

بعشق قابل دیوانگی خردمند است	سری زجمله کن آزاد مرد این سبت
بگو حدیث وفاز تو با و راست گوی	: شوم فدای دروغی که راست مانند است
زابل مهر و محبت نشان ندارد کس	بهر خویش به بیمری تو سو کند است
شود گسته بایام گرچه زنجیر است	اسیر آنکه بتارنگاه در بند است

اسیر عشق طهوری نشانه دارد

نشانه اینکه به بید دوست خرنند

بیاساقی از زاهدان ده پیامم	بده ساعنبری تا نگویم کد اتم
ز دریا کشانم باین تنگ ظرفی	فروخته خسها بگردار چه جامم
بنازم که در دشمنی نارسیام	: بیالم که در دوستداری غم
بهر رنگ حیران مگرد و نگاهم	بهر بوی بخود نیفتد مشامم

ز آه دل شب سیه سقف روزم ز اشک و دم صبح پر جیب شام
 شدم تلخ کام تو دور و بر لیسکن من از شور و نجان شبرین کلام
 طهوری نیارد مسدود است

بمان پوچوابی جواب سلامم

دل را بیک کرشمه پنهان فرو خستم پر کار بود مشتری از آن فرو خستم
 جنس دیا عشق بازار رختیم آتش به پنبه بشیشه به سندان فرو خستم
 سودای کفر و عشق بنی شد بقدر ناچار بود گو برایان فرو خستم
 سودایان کامل و زلفیم دورست گر طعنه سنبیل و ریحان فرو خستم
 کار هزار ساله رفویش خویش رخت زین چاکها که ماکبر یابان فرو خستم
 در مخزن جگر که چسب جمع بود دلال گشت دید و بدامان فرو خستم

دیگر ز ما مجوی طهوری سرودیش

لب را ز غم ناله و افغان فرو خستم

براه غمت پاز سر سار خستیم	زهر مومی صد بال و پیر خستیم
نداریم ما آنکه پروای سر	پیرای تو باد و سر سار خستیم
دل از آفت مریم آسود شد	که زخم تو حرز جگر سار خستیم
خوشت باد اسی تلخا می برو	که ما ز هر خود را شکر سار خستیم
چه خوش میزند غوطه ایمان بخون	بلی ز بد و تقوی سپر سار خستیم
غزالی بصحرای جان میسکد شست	کمند می ز تار نظر سار خستیم

ظنوری ازین توبه دریم بشار

که با ساقی عشوه گر خستیم

ساقی نامه - بشار

بهار است ز کس قدح برگرفت	بروی چمن لاله ساغر گرفت
بهار است بی می حرام است	بر احوال زیاد باید گریست
چرامی نوشم بهار آمده است	نمال نشاطم بهار آمده است

بهار است ای خلوتی مرده با
 بهار است رخت ورع کن گرو
 بهار است بلبل برآورد و جوش
 صبا دم زود از محبه عدوی
 عروس چمن گشت رنگ بهشت
 وداع چمن کرد پیر مردگی
 بهواسینه برسینه گل نهاد
 کند کودک غنچه تا خواب ناز
 مگر غم میخانه دارد چمن
 بهار است کوسا قی جانفرا
 در تو به همسر نشد با گشت
 دید ابر تا گشت غم را بباد

چنان می نشینی، جادوی چای
 منی کهنه دارد شکون سال نو
 بخزید مسینای قلقل فروش
 جهان کهن را مبارک نوی
 به مشاطگی آمد از بهشت
 میوار از دم رخت افسردگی
 چو از جیب گل تکه بکشد باد
 صبا مهد حبیبان بدست ناز
 که پر کرده دامان جیب از سمن
 که آمد لطافت بسیر هوا
 که دارد درین فصل ناشیست؟
 ز باران روان کرد سیل شراب

خطاب باقی

بیاساقیاگذران روز را	بده آتش معذرت سوز را
گرازا فحی توبه دل زخم خور و	توان جان تریاق عفو توبه
ز تو عشوہ صرف این توبه باد	که ذوق سنگستن مرا توبه داد
بشو چپہ نخلتم راز کرد	که از توبه کردن دلم توبه کرد
ترا توبه ہم از ستم میدهم	علاجی ندارم قسم میدهم
بشیرینی شهد کج دهن	بجو شش اسیران چاه دقن
بدر پاشی آتش آبدار	بسر سچی سنبل تابدار
برخم سنانهای مرگان بجوش	بذوق گنگه بامی پنهان بجوش
برونی که سوز در تابش نقاب	بحپشی که از چشمها برده جوا
به پچان آهم که در موی تست	بجق نگاہی که بر روی تست
بعقدیکه طوبی عبارت ازوست	بحپشی که در شهر خارت ازوست

بنازی که صدگشته را خوبناست	بقرکه با آشتی آشناست
بحرمی که بر عفو منت نهاد	بعفوی که روی گفته بوسه داد
ببی مری چاره ساز کسی	بعجبه طور می بیند کسی
که دیگر مکن بر نگاهت جفا	بیزخیر نازش مفرسای پا
شراب سخن ده ز شک سنگر	ز بادام تر زیر نعل نظر
چه داری در آشتی میخواری	بسا غر کن آن آتش کینه سوز
که فی صبح ماند بیدام جنگ	نه ناموس آید بکارم ننگ
نه روید ز لب قصه بیچاکس	بهین با تو ماند سر کارس
نهی تا یکی بر تفاضل مدار	نداری مروت ، ندارم قرا
کسی چند باشد چنین ننگدل	سرت گروم ای ساقی سنگدل

اسیر خوارم شرابی کجاست ؟
 دلم بر دلم سوخت آبی کجاست ؟

خطاب مطرب

سرت گردم ای مطرب خج بری	که مرغوله خوانی و مرغوله موی
تر خسار خود پرده یک گشته	بلی شاهد نغمه در پرده نه
صبا برزد از جیب نور و سر	بهار گل نغمه آمد و گر
زغم قامت بینوایان دوست	قدت باد چون قفل عساکر است
یجا نم زد بهر مخالف نواز	بزن بر حدی های راه حجاز
پی عهد لیسان دار السلام	توانی ز تار نفس یافت ام
می لاله کون برودیدت بسر	نباشد چرا نغمه رنگین تر
بده نغمه های ترم سر مغز	نگو پای عقل سبک تر غز
مغشایی بیا نغمه بر تار زن	که می چید از غصه رگهای من
بنیاز در چاره سازی در آ	زمانی بخاطر نوازی در آ
بیار اصف نغمه بردار چنگ	که چکنیر غم میزند طبل چنگ

بیا مطهر با پرده را ساز کن

مغرب میرود اینک آواز کن

طالب آملی

وفات ۱۰۳۶

غزلیات

شیفته شود لایکی عارض دلفروز را	رستک حیات خضر کن زندگی دور در
معلوب کرشمه را چاشنی عجب ده	چین غضب زیاده کن بروی کینه توز را
شعله مزاج مطرب با سخت فسرده طعم	آتش نغمه تینه کن ساز تمام سوز را
توسن جلوه را عیان جانب بید کن	مشعل راه وعده کن برق بهانه سوز را
سینه بشام بیدان صاف میکند سحر	باشب ماعد اوقتی بست همیشه روز را
دردل خویش محینم نیم نفس که با جگر	بست کرشمه گونه ناوک سینه دوز را
من بکرم سزا نیم لیک تو شخص بستی	دسته آفتاب ده کرک شبنم فروز را
عشق کجا بوس کجا طالب ازین غلط گذر	تفرقه کن ز بهم یکی شان پلنگ و یوز را

وقت سحر ناله نکوشد کسی چرا

ب تشنه رستن و جهان فوق و تنگی

با آفتاب کس نبود از چه هم سلوک

فصل خزان بطرف چین خامشی هست

آزاد زیستن روش سر و سوسن است

آنجا که غمزه ندیش باهن فرود برد

مستی بلبلان نفروشد کسی چرا

آب از دها ن تیغ نوشد کسی چرا

یعنی بحسرت گرم نخوشد کسی چرا

بر یاد بلبلان نخوشد کسی چرا

خود را بیوسفی نفروشد کسی چرا

پیراهن از نسیم نوشد کسی چرا

طالب چو استهای ملامت شکفتگی است

دام شغل گریه نکوشد کسی چرا

مستانه ره میکده طلی میکنم مشب

میر چشم زدن در پی آن گوهر نایاب

تا نامه بلبل نبرد جانب گلزار

در مد نظر هم گل و هم حیره سامی است

پرواز بیال و پر می میکنم مشب

صد بحر پای قره طلی میکنم مشب

گر یک نسیم است که پی میکنم مشب

که روی بگل گاه بوی میکنم مشب

مغمورم و پیمانہ صد سہرا بدرا	تبدیل بیک ساغر می میکنم مشب
می میشود از یاد لب روح جزا بت	والکاه سراغ رک پی میکنم مشب
دوست نگر خواب من از ناله جانو	نیہا ہمہ در ناخن فی میکنم مشب
یا این نفس سر و چو مینالم از ایام	گر فصل بہار است کہ می میکنم مشب
پیران جهان را چو عصا بادہ ناب است	من نیز یکی کتبیہ بہ فی میکنم مشب
خوابی کہ بصبح از لم گشتہ فراموش	عقبہر بگویم تبو کی میکنم مشب
حرفی لب از جود تو میآرم و از رنگ	خون در جگر حاتم طی میکنم مشب

از خاک رہ خان جو انجنت چو طالب

سر نامزد افسر کی میکنم مشب

صبح است د نیم قطرہ میم در پیالہ	زاغم دماغ کل نہ و پروامی لالتیت
بی ذوق زمرہ ہفت سالہ ام	یکدم کہ در پیالہ شراب دوسالہ
اوراق کہنہ کی بمی کہنہ میرسد	ذوقی کہ در پیالہ بود در رسالہ

می‌دو تپی ز کفکنت گل میکند مشام
 امشب که در بر آن بت مشکبهر گلخانه
 کامم روان شد ز لب لعل او مگر
 تاثیر در قلمرو این آه و ناله نیست
 می در کف است طره معشوق کویش
 باری پیاله بهست اگر پیدایه نیست

بهر کام درک چاشنی عسّم نمیکشد

این نشه خبر لبها غر طالب حواله نیست

از ضعف بهر جا که نشستم وطن شد
 وز گریه بهر سو که گذشتم چمن شد
 جان دگر مبخش که آن جان که تو دادی
 چندان ز غمت خاک بر بخت که تن شد
 پیرایی از تار و فاد و خسته بودم
 چون تاب و فای تو نیاورد کفن شد

بر سنگ که بر سینه زدم نقش تو نگرفت

آنهم صنمی بهر پرستیدن من شد

کرشمه نازک لب نازک و سخن نازک
 ز فرق تا بقدم همچو طبع من نازک
 کسی که دیده بنا گوش او شبی در خواب
 نیامدش بنظر برک یا سمن نازک

بهجت نازکی لاله زار عارض او گمان مبر که گلی جوشد از چمن نازک
 فغان که از گل و آب صدم نمیجوشد کرشمه که شود طبع بر همین نازک
 مگر غنزه شیرین به عیبه داد الماس که لوح فستنه تراشید کو بکن نازک

چنان که اخته جوش خیال طالب را
 که موبوشد چون طبع خوشستن نازک

میکند ناز بر سرش کاکل میدهد زیب افرش کاکل
 خوشتر از روی زلف کافراو خوشتر از زلف کافرش کاکل
 بست سر کوب عقرب زلفش انجی نام دیگرش کاکل
 رنگ دیبای پکیرش زلف است عطر بالین و بسترش کاکل
 آب حیوان بیاض عارض او است ماهیان شناورش کاکل
 موی بر فرش افعی دوست است یک سرش زلف و کیمش کاکل
 طالب انشا کرد دام غزلی او لش زلف و آخرش کاکل

نقابهای عروسان نغمه باز کنیم	بیا که بر سر مورانوا طراز کنیم
عنان دیده سوی دلبر مجاز کنیم	ز شادان حقیقت نظر بگردانیم
بکشور خرد آهنگ ترک باز کنیم	عیان شد از دو طرف لشکر جوان پیش
نیاز خواهد و ما سخطه سخطه باز کنیم	خوشا دمی که بصد اضطراب هد کام
عراحی از می جام از کف اتیاز کنیم	بلاست حوصله کو مستی که تیونم

حدیث شوق بپایان نرسد طلب
خمش تا بکی این قصه را دراز کنیم

بر کوشه دستار کسی نیز ندیدیم	شد عمر و گلی از چمن عیش نخیدیم
ما سبزه و شان از لب جوئی ندیدیم	در آب و هوایی که گل از شعله داند
بر گزبه پر و بال نسیمی ندیدیم	با آنکه بگلزار جهان طایر عطیم
وز مرغ طرب نیم نوائی نشیدیم	شد گوشش پر از زمزمه طایر اندو
پر مرده شدیم و بر سیدن نرسیدیم	حون مسوه سر مازده در نشه خامی

بایممه شایدیم که از شادی یام

صد ناز چو طالب بنیازی نخریدیم

می یار را سبوی می اندر کنار به نی نگنار شام و سحره می گنار به

چون بی خرابی نتوان بود در جهان بزمی خراب می ز خراب خار به

مستی بهار عمر بود، دست از پند زیراکه دور عمر سر اسر بهار به

تلخ است عمر، ماستاش از آن شوم عمر که تلخ میگذرد، در گذار به

پانی که نیست در کل محنت درد و دست چون دست شادان چمن در کنار به

طالب هزار قهقهه چون بایه منست

زار می و گریه کن که مرا گریه زار به

در تو صیف لا بهور و منقبت هر شد خود

خوشا لا بهور فویض آب لا بهو بطاعت میل شیخ و شاب لا بهو

نیابی ز اهل بندستان کن بهی بدل نزدیکی از باب لا بهو

گمانم نیست اندر مهفت کسور
 سکنر گو که عسر خضر یابد
 که گر یک خضر آب زندگی داشت
 بود لاهور شهری حبله آرام
 میان بگشا و خوش و اکش که دزد
 برسم کاسبان ابر صبح تا شام
 بجک زمره مشکین تار بند
 بزخم سکه پشانی خراشد
 ز طاق بروی ز تاربان پرس
 قلم چون تیر سازم، نقش گیرد
 کنم زان رود مرید آسایش و رُ
 که پیر دستگیر و مرشد من

بود شهری باب و تاب لاهور
 ز آب بسچو شهد ناب لاهور
 هزاران خضر دارد آب لاهور
 نیابی مضطرب سیما لاهور
 فراغت نیست جز در خواب لاهور
 کتان بافی کند محتاب لاهور
 سر زلف بر شمش تاب لاهور
 ز زخورشید را ضرب لاهور
 نشان مسجد و محراب لاهور
 هزاران فتنه از القاب لاهور
 کرامت بایان در باب لاهور
 یکی قطب است از اقطاب لاهور

خدا یا زنده جاوید دارش

باب خضر یعنی آب لاهور

ابو البرکات منیر لاهوری

۱۱۹ھ ۱۰۵۵م
غزلیات

بشارت بادای دل لزاری کرده ایم	نگازی شوخ چشمی عثوه سازی کرده ایم
سرم دارد هوای سجد کوی پروردنی	زطوف کعبه و دیر احترازی کرده ایم
دل مرا میخشد غمزه خونخوار شوخ او	پی صیدند ز خویش بازی کرده ایم

بسکرو چون نسیم صبح گشته توسن فکرم
بجولا نگاه معنی ترکزاری کرده ایم

باز وقت آمد که از کیفیت فیض هوا	ابر گردد در دماغ و گل شود در گیناد
مسطرش از رشته باران کند ابر بها	چون نگارد وصف گل بر کاغذ بری هوا
از تماشای چمن نظاره زنگین میو	میتوان بستن کنون بر پنجه مرکان خا

مصرع آن قائم باید آمد و از خاطر م
مطلعی سرزد که لفظ او ست چون معنی ربا

قامت او صد قیامت مصرع سبک یکا

قامت موزون کجا و مصرع موزون کجا

بسکه دامنگیر حسن او بود دست حجاب
از حیا در خلوت آینه نگشاید نقاب

چشم دل چون باز شد معشوق در خویش دید
عین دریا گشت چون بیدار شد چشم حجاب

من نخل از ذوق خود او شمر ساز از ناخوش
خاف از شوق نکه او از حیا من از حجاب

نامه از درد دل هر که که میسازم رستم
می طپد در دست من نبض قلم از اضطراب

رنگ گل جوشد ز فیض مدحش از شاخ قلم

بوی عود آید بزم خلقش از چوب ربا

فغان که عهد جوانی بصد شب گشت
سبک چه موسم گل موسم شباب گشت

بنا ز گفت که آیم شبی بخواب تو من
درین خیال همه عمر من بخواب گشت

ندید سهو قلم در خطار خوش هر چند
هزار بار مصنف بر کتاب گشت

ز فیض باد شکستی تو آن طلسم جاب بیک پیاله می آن بت از حجاب گشت
خورد لطمه زد دست قصاصتک طرین ز موج بحر چار بر سر حجاب گشت

میندر هو سس اشخاب بود ولی
کتاب حسن تو چون دید اشخاب گشت

امشب اندر بزم ماستان صفا می دیگر است ز آنکه شمع مجلس ما در با می دیگر است
سو ختم از اشرطار و سومی من برگزید این تغافل های روز افزون دانی دیگر است
بر گناه عشوه آلودش دلم خون میکند التفات این سیه چشمان بلا می دیگر است
عند لیب عشقم و خوابا مصیبت کرده ام بوستان در چشم من ماتم سر می دیگر است

کشته آن شوخ میا کم که در محشر منیر
بر نگاه تازه او خونهای دیگر است

بجرم عشق او عالم تباہ است بیاد زلف او روزم سیاه است
منیگوید سخن با من ولیکن زبان ابروی او عذر خواہ است

بجلوت میستوان د انجمن بو اگر باورنداری دل گواست
بانا جلوه گاه رحمت است که اینجا بی گناه بودن گناه است

سخن گویم بحشم چون حبابم
نفس در دیده بر جای نگاه است

نفس شماری فرصت سکون دیدا بشهر آینه روکن که جلوه درکاره است
میان مشرب تحقیق و مذنب تقلید تفاوت دل بیدار چشم بیدار است
میرس ترانا اتحق ز سر بریده چند ببند لب که سخندان این سخن دارا است

مخز فریب صورت نظر معنی کن

که بر چه نقش دلت نیست نقش دیوار

امشب نگاه گرم تو گرم آشنایی گیت رخسار دلفروز تو شمع سرای گیت
رفار دلگشت ره هوش که میزنند بالای تو بجلوه فروشی بلا گیت
بی نور گشته دیده آئینه بی رخت اکنون خیال روی تو حیرت فراموش گیت

ما خود به نیم ناز تو کردیم جان فدا
چنین حسین و عقیده برو برمی گشت

صد دل شهید تیغ ادای تو گشته اند

ناز و کرشمه تو بگو خونهای کسیت

صوفی و غم جبه و دستار دگر هیچ	ما و هوس دین لدار و دگر هیچ
چیدن گل و لاله ازین باغ حریفان	شد قسمت ما سرزنش خار و دگر هیچ
معشوق و خرامیدن ستاره بصد ناز	طاوس و همین تهمت رفتار و دگر هیچ
مستیم نیز از می میخانه معنی	داریم بکف نسخه اشعار و دگر هیچ
می کشان تشنه می نابند	ز ایدان گوشه گیر محرابند
گشته راحتند بوهوسان	لذت غم چگونه دریابند
نارنیشان ز نازک اندامی	بار نظاره بر نمی تابند
جان دهند از برای گشته شدن	عاشقان هم مزاج سیما بند
می کشان چون حباب باده منیر	خانه بردوش عالم آیند

چشم بر ابرم که باز آفتگری پیداشد	عشوه سازمی فتنه جوئی دایم پیداشد
پای تا سر گریه ام از فیض اشکم دوریت	کز هر شهر مکان من چشم تری پیداشد
شهر احسن میا زد سمند فتنه زین	تا ز نار و فتنه بردم لشکری پیداشد
منو بهار آمد و در وقت است کاندز برم	شیشه در جلوه آید، ساغری پیداشد
عیشم مانند بلبل نک و بوی گل مرا	در سر اعنم تا ز گل ناز کتری پیداشد
یست بر کرد حریم او کبوتر را گذار	نامه مارا اگر بال و پری پیداشد

داد سر بازی دهم از سوز دل مانند شمع

کز بر تار کربانم سری پیداشد

پیش از کرشمه تو ستم در جهان نبود	تا او نبود عسر و جود در جهان نبود
روزی که دل بزلف تو ام بود آشنا	چون شایه خبر حدیث شرم بر زبان نبود
از موج گریه پرده چشم ز کیم گشت	گوئی نصیب کشتی من با او نبود
هریز بود و دوش لب ساغر سخن	رازی که بود در دل مینا نهان نبود

باخویش هم رفته گری مهربان نبود

بودیم جبهه ساسی در او من و میر
نقش سجود غیر بر آن استان نبود

باز قصد و نفسی بی آن بت طناز کرد
غمزه سحر آفرین جلوه سنج راز کرد
صد نزاران کعبه زدیم بخلو تگاول
عشق را نازم که بر رویم در دل باز کرد
بوی گل میآید از گلستانک بلبل نفس
بسکه میستا بانه گل را در قفس آواز کرد
کشته عشقت بخت رفت و رضوان شبت
لف و حور و شهر جبریل پا انداز کرد

آشنا کستم بظرت تازه چون عرفی میزد
فیض اشعار ترم لاهور را شیراز کرد

رخت بدامن صبح آفتاب میرزد
لبت بجام تبسم شراب میرزد
بهار حسن ترانازم ای بهشتی رو
که دسته دسته گل اندر نقاب میرزد
چنان خشمم تو افتاده ام که شگما
به پیش مردم بر بخت آب میرزد

خوشم منیر که شعر تر تپش بنم کل

بروی شاید طبعم گلاب میریزد

قدم بر دهن نهد نامن منزل خویش بود چو صورت آئینه زیب محفل خویش

مستی قدان که گرفتار جلوه خویشد چو نخل شمع دواند ریشه در گل خویش

من و آتش محبت تو و آتش جوانی من و عشق جاودانه تو و حسن جاودانی

ز غبار سینه باد ابد عمر تیره چشمتی که ز خط عارض تو گشت سواد خوانی

سبقت کرشمه کم ده، مژده های سحر فرا که با بروت ز شوخی بکنند بمزبانی

بتو داده شرح سوزیم، بتو گفته حال شکم مژده ام ز گرم خونی بکنم زربانی

بمده گوش چشمم کرده، بمده چشم گوشم آیدم که پیام ناز گوید من ابروت زبانی

نه مرا زبان شکوه، نه ترا دبان خنده

من در نجیبی زبانی، تو و قید بی دمانی

منم آنکه گوی دانش ز شکوه نکته دانی و خسر و ضمیرم بسلامت معانی

رخ صفحہ آب کو ہر ہمت شست و شوئی
 رگ ابرخامہ من چہ کست کفر فانی
 تو نسیم نو بہاری، چو بہوای صحیحی
 سختم تباہہ رونی، نفسم بگل فانی
 زمنا نت جزالت ہمہ لفظ و معنی من
 چو خرد بکنہ سالی، چو بوس ہو جوانی

چوروم سوی گلستان غزل مرا سیریند
 ہمہ بلبلان گلشن زرہ مزاج دانی
 در صفت بنگالہ گوید

رسیدم چون فیض لایلی
 بہ بنگالہ پی عشرت سگالی
 بہشتی دیدم از گلہا نکاح
 گلشن چون چہرہ حوران بہارین
 سوادش سرمہ ساقی شہم نگرش
 تن گل از نسیمش یا قہ جس
 بہر جا اندرین کشور رسیدم
 بغیر از سنبل و ریحان ندیدم
 بنوعی پر سبزہ این یار است
 کہ شہر سبز از وی شہر مست است
 بصرایش ہمہ جا سبزہ رستہ
 ز زمین اب زمرہ در روی شستہ

ز فیض سبزه آن خاک خرم
 زمین دوسه سر سبزه زار است
 ز فیض ابر جابی خار و خاشاک
 ز تخمی کان زمین را مید بوس
 ز بار گل زمینش گشته عجز
 بهار انگیر خاک فیض ناکش
 نبالد چون بخود از عیش بلبل
 به گلگشت چمن سر مست باد
 بهم کرده ز بهر عیش سازی

ز مرد گشته مردارید شبنم
 بلی آغازین ملک از بهار است
 توان رفتن گل و سبزه ازین خاک
 هزاران گل دید چون دم طاب
 کسی نام خزان نشنیده برگز
 چو غنچه پر ز گل بهر مشت خاکش
 که گشته دامن صحرای پر از گل
 چو گل آینه گلر و یان سایه
 لب جام و لب جو بوسه یابی

بهر جابی که بسنی سبزه زار است
 بهار است بهار است بهار است

حاجی محمد جان قدسی

وفات ۱۰۵۶ھ

نعت

دل و جان باد فدایت چه عجب خوش لقی	مرحبا سید مکی مدنی العربی
اللہ اللہ چه حال است بدین بولعی	من بیدل بحال تو عجب حیرانم
ای قریشی لقب با شعی و مطلبی	چشم رحمت گشا، سوی من انداز نظر
بہتر از آدم و عالم تو چه عالی نسبی	نسبتی نیست بذات تو بنی آدم را
رحم فرما کہ ز حد میگذرد تشنہ لبی	ما بمہ تشنہ لبانیم و توئی آب حیات
زاکہ نسبت بسبک کوی تو شد بی ادبی	نسبت خود بسبکت کردم و بس علم
سوی ما روی شفاعت کن از بنی سببی	عاصیانیم زمانیکی اعمال مپرس
آمدہ سوی تو قدسی پی درمان طلبی	سیدی انت حبیبی و طبیب قلبی

ابیات

زیویند ہر شاخ رویدگرہ زیویند خلق تجرید بہ

مپیوند با هیچکس ز دنیا که ناقص بود طرف پیوندار
 ز قطع تعلق چه بهتر بود گل خند را جای بر سر بود
 خوبان اکبر آباد

بلک دگر خاطرم شاد نیست بهشتی به از اکبر آباد نیست
 درین گلشن عیش و دار سرور بهر گوشه جوش غلمان و حور
 ز سبزان شیرین شایل میرس لب پر نمک پهن از دل میرس
 چو سنببل ببه مویشان پیچ کمر پیچ و دلهای گرفتار پیچ
 سگر خنده عام و دهن ناپید جهان نمک بی نمک آن که دید
 دهن پیچ و در پیچ هم صد سخن همین دردمان گهشگوی دهن
 به مورفته از چشم امید خوا ز دلهای تاب کمر برد تاب

ندارم بجز حرف سبزان و سوس
 سخن سبز کردن همین سبب بس

کشمیر

خوشا کشمیر و خاک پاک کشمیر	که سر بر زد بهشت از خاک کشمیر
سوادش سرمه چشم بهار است	بهشت و جوی شیرش آب لار ^{ست}
ز جوش سبز در کوه و بیابان	زمین کشته و ناکشته یکسان
جرآن گلها که مشهور جهان است	گل اینجا بوستان در بوستان ^{ست}
کند در بذل عمر جاودانی	هوایش کار آب زندگانی
بزیر سبزه ره در کوه و صحرا	چو از عقد زمره در شته پیدا
بود مایل به سبزی خاک پاش	مگر آب زمره خورده خاکش
ز فیض ابر میز وید درین کاخ	ز تار شمع گل پیش از گر شاخ
کند گل بر سر دیوار ریشه	شود فولاد سبز از آب تیغه
نکاری بر ورق که صورت خار	ز تاثیر هوا گل آورد بار
گرافه از کف ساتی پیاله	دواند ریشه در گل همچو لاله

بسینا گر کند فیض هوا کار

ببالد چون کدوی تازه بر تار

غزلیات

باغی که گلش بوزد به عشق مجاز است تخمی که کشت بر بخورد اشک نیاز است

خواری غزیری بهم آخت در عشق هر گام درین بادیه صد شیب و فراز است

بی جاذبه عشق منزل نتوان رفت گر راه حسه ابات و گمراه حجاز است

قدسی سخن من همه حلافت من بود

چون شمع که از چرب بانی بکند آزار است

گذشت فصل گل و غبت چمن باقی است وداع کرد شراب و خار من باقی است

برای حبیب دریدن غزیر دارم دست اگر چه پیرینم پاره شد کفن باقی است

تر اکان که سخن شد تمام نشنیدی سخن نمی شنوی و ز صد سخن باقی است

کفایتی است دلیل تقای ناز و نیاز فسانه کز شیرین و کوبن باقی است

مگست جام و حریفان شدند مرد مرغ
ز سادگی دل مزخوش که انجمن باقی است

اگر روی بسفر غربت است و غم قدسی

اگر سفسه کنی محنت وطن باقی است

پارسا و حلقه زندان نشستن خوب نیست	بر که امشب می مینوشد مرا غصوب نیست
در چنین فضلی که بلبل مست و گلشن پرست	گر همه پیمانۀ عمر است خالی خوب نیست
سر نوشتم را قضا از بس پشیمان ز دم	بر که دیدش گفت مضمونی درین بختوب نیست
در مجلسی که یاران شرب مدام کردند	نوبت باچه افتاد آتش بحرام کردند
اینجا غم محبت، اینجا سرای عصیان	آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند
از بسکه شیشه بار است از هر طرف سحر	میخانه راز طاعت بیت الحرام کردند
چون ساعز شکسته در دید نامی نیست	اسباب گریه گویا امشب تمام کردند
در چاره و صالت کار کسی نیست	مودایان لفت صد فکر خام کردند
میخانه از زبان پر، میخانه از حریفان	این خانه تهری را چون کعبه نام کردند

دارند پارسیان دایم ز وجدستی آب حلال خود چون بر با عرام کردند

از خیل کاجویان قدسی کنار بهتر

کین قوم عاشقانه بی ننگ و نام کردند

دلم پروای این آن ندارد غمی غیر از غم جانان ندارد

ز جان بگسل و لی نگسل ز جان که جان دارد عوض جانان ندارد

مترس از کشتن با یگانهان که خون عاشقان باوان ندارد

کی از سوز دلم باشد خبردار کسی کو آتشی در جان ندارد

بقیه شیشه توان دیدمی

که یوسف طاقت زندان ندارد

نگهت عشوه کرد و عربه سازست هنوز چشم مجبور تو سرفتنه نازست هنوز

تازه شد دوستی ما بخط تازه تو ناز کن ناز که آغاز نیاز است هنوز

خاک شد پیکر محسوس ز تاثیر وفا دل او در شکن زلف نیازست هنوز

راه نزدیک جسم سعی مرا بطل کرد لیک شادم که ره عشق در است

گرچه نبود سرمونی ر حقیقت خالی

دل قدسی بی عشق مجاز است هنوز

دارم دلی آماج دل صد گونه حرامان بغل	چشمی خون آستین اشکی و طوفان بغل
کو قاصدی از کوی او تا در شمار مقدس	بهر طفل اشک از دید ام آید برون جان بغل
بوی ترایک صبحدم که باد آرد در چین	گل غنچه گرد تا کند بوی تو پنهان بغل
برقع ز عارض بر فغن یک صبحدم تا رفسا	گرد و فراش صبح اخو رشید تا بان بغل
یارب مرا ثابت قدم از کوی قاتل بگذران	من بر بحیب انداخته او تیغ عریان بغل
روز قیامت بر کسی دست گیر نامه	من تنه حاضر میوم تصویر جانان بغل

قدسی نه دایم چون شود سودای باز جزا

او نقد آفرینش کف من جنس عصیان بغل

من لذت درد تو بد زبان نغوشم کفر سز زلف تو بایمان نغوشم

در دل ز خیال گل روی تو خلیده
 خاری که بصد گلشن رضوان نفروشم
 صد جان فدایت که بیم دامنست
 و شوار بدست آمد و آسان نفروشم
 صد خارالم در جگر و لب گشایم
 در باغ چو بلبل گل افغان نفروشم
 کام دو جهان در عوض غم نستم
 این جنس گرامی کس از ان نفروشم

قدسی من و تو دامن عشق چو زاهد

برگر بکسی پاکی دامن نفروشم

ابو طالب کلیم

وفات ۱۰۶۱ هـ

رباعیات

افسوس که جمعیت از احوالم رفت
 شیرزه اوراق من و سالم رفت
 من بلبل بنوا یم از بی برگی
 بهم گلشن رفت و بهم پرو بالم رفت
 از بادیه گذشتیم با کان قسم
 شتیم ز جام دست گرجام قسم
 توفیق ثبات را خدا خواهد داد
 آرمی تاریخ بهم ثبات قدم است

گویند کلیم توبه آسان نهند
در سیکده آنگاه نه پنهان نهند
فصل گل و خون گرم حریفان
تا توبه بود خاطر یاران نهند
ز نهار مگو که بنده کمر هم
هر جا که روم بگویت افتد ز هم
عالم همه آستانه در که تست
هر جا باشم ساکن این در گاهم

غزلیات

درین چمن چو کلی نشود فغان مرا
کجا ست برق که بر دارد آشیان مرا
چو نخل شعله بباغ جهان بیک عالم
نه کس صبار مراد دیدنی خزان مرا

کلیم و ام کن از خامه بمزبانی چند
که یک زبان نهند شرح دو آستان مرا

پیری سید و متسی طبع جوان گدشت
تاب تن از تحمل طس کر گدشت
وضع زمانه قابل دیدن و باره نیست
روپس نکرد دبر که ازین خاک گدشت
در راه عشق که به متاع اثر نداشت
صد بار از کنار من این کاروان گدشت

شوان لی ز مرثت خلسشیان گشت	حب وطن مگر که ز گل چشم بسته ایم
یا بختی که از سر عالم توان گشت	طبعی بهر سان که بازی عالمی
در قید نام ماند اگر از نشان گشت	در کیش ما تخر و عنفت تمامیت
کان سر که خاک راه شد از آسمان گشت	مضمون سر نوشت دو عالم خرابیند
آن هم کلیم با تو چه گویم چنان گشت	بدنامی حیات و روزی نبودیش

یک روز صرف بستن دل شد باین دل
روز دیگر بکندن دل زین دل آن گشت

دل که چون کس مستت ثلث لب افشاده است	و در معرفت ناست در آب افشاده است
ما ز آغاز و ز انجام جهان بی خیرم	اول و آخر این کهنه کتاب افشاده است
شکر چشم تو کند محبت شهر کره	بر کجا می که هست خراب افشاده است
برخ ساقی گلزنک پریشانی زلف	عکس موجی است که بر روی آب افشاده است
چشمه ساری شده است از که سیرش	چشم گریان کلیم از سرب افشاده است

دیده چشم می پرستی دیده است / اشکم از مستی بر غلطی است
 دل بر او رفت و اینجا جانید / سینه تنگ و آرزو بالیده است
 زلف او در گوش شرح جان / گفته است اما بهم حیده است
 خویش و قومی نیست تا رسویم / عیب ما را یکی پوشیده است

کارم از غم رونقی دارد کلمم
 دست بر سر آستین بر دیده است

شمیم خلد گدای هب ار کشمیر است / شکفتگی گل خار و بار کشمیر است
 لب پیاله ز تجال سنگ میوز / که نشه وقف لب جو بار کشمیر است
 اگر چه پای دلسکی است قامت سرو / عنان بوش بدست چاک کشمیر است
 بدیده خاصیت تو تیا دلسکن / بچشم آنچه نیاید غبار کشمیر است
 براو جاده توان شناخت از جدول / چه آهباست که بر روی کار کشمیر است
 پیام عالم بالا که گوش شنیده است / ترانه ایست که با آثا کشمیر است

گذشتن از لب ساقی گلزار کلم
خنک چو توبه می در بهار کسمیرا

خوش آنکه لاف بهر پیش بی نبرد
اگر چه برق بود طعن بر سر نبرد
بچاره دست مزین دلا که شست قضا
نشان غلط نخذ تیر بر سر نبرد
چراغ عقل در روشنی ز پر عشق
نظر نمیند تا آفتاب سر نبرد
درین بهار چنان روزگار افشرد است
که غیر شمع گلنی پس چکس بر سر نبرد

کلم خوار تر از خود کسی نمی بیند

چراز حلقه اهل فایده ز نبرد

گر شبی دید خون نشان نبود
آب در جوی که کشتان نبود
از دل ما زلفت آبله ما
ریگ صحرای عنسم روان نبود
هر کسی ساکت ره دل نیست
راه دل راه کاروان نبود
تا زبان بسته ایم می فهمیم
سخنی را که بر زبان نبود

پس زانوی فسر مملکتی هست که ز اقلیم این جهان نبود
غیر حرفی سبک نمی شنوم وای بر گوشم اگر آن نبود
در گلستان دیر غیر کلیم

بلبل موسم خزان نبود

دل که چندین آه از جان میکشد نقش آن زلف پریشان میکشد
دیده ام پست و بلند روزگار دل بآن چاه زرخندان میکشد
شیشه ناموس را خوش خد به است سنگ را از دست طفلان میکشد
اسک رسوا کرد ما را ورنه دل ناله را از سینه پنهان میکشد

در کاشکس تا بکلی باشم کلیم
دل بدرد و جان بدردان میکشد

از آن چشم ترم بی حجاب میاید که کار آینه گاهی ز آب میاید
چو بخت نتوانم که ضبط گیرم ز دو زلف چشم من آب میاید

حیا بگوشت آن چشم مست جاکر
چو ز ابدی که بزم شراب میاید
بکدام خرمن گل را کشید و انوش
کز آب آینه بوی گلاب میاید

جواب نامه همین باره کردن است کلیم
مگو که قاصد من بی جواب میاید

دل مننای در داود دارد خانه سیلاب آرزو دارد
خویش یکدیگر نیکو غم و غرور تیغ پیوند با گلو دارد
کر بگو، در بدر زبس کردید گریه در پیش ناله رود دارد
حشم باریک بین اگر باشد خدج آفتاب مودا دارد

از مریدان در داوست کلیم

حسرت قد داغ آرزو دارد

دلی دارم کز نو دلهای بسوزد ترو خشک تعلقها بسوزد
چو آتش بر سپهر خاکساری بمیرد روزها شبها بسوزد

میان بختاران موزم از غم چو آن کشتی که در دریا آبجوز
هزار بار احسین ناکام دارد چراغ خانه خستم را بسوزد
فلک از سرد مری سوخت را چو آن غسلی که از سر ما بسوزد

کجا دارد کلمه این پیش پنی
که امروز از غم فردا بسوزد

ز شور عشق چه هنگامه فدایان بنیم چو شمع کشته ازین باجر زبان بنیم
نهال سرکش گل یوفا و لاله دورو درین چمن بچه امید شیان بنیم
مساع خانه دل آنچنان بیخافت که در زمانه که بروی دشمنان بنیم
هزار سگوه یکی کردم و کسی نشیند گدشت آنکه ز یک حرف استبان بنیم

کلمه سایه شا جانم بر سر است
به پشت چرخ و گردست گمشان بنیم

خی بین میرد آن نو گل خندان از من میکشد خار درین بادیه دامان از من

بامن آمیزش و الفت موج است و کیا
 دهم بامن هر محطه گریزان این
 گرچه مورم ولی آن حوصله با خود دار
 که خشم بود از ملک سلیمان این
 به تکلّم به خموشی با سارت به نگاه
 میتوان برده بشیوه دل آسان این
 اقمری بخت به با لم میناه که روم
 تا یکی سرکشی ای سر و خرامان این
 نیست پر بنیر من از زهد که خاکم بر
 ترسم آلوده شود و امعصیان این

اسب پیوده مرز ای همه ز دیده کلیم
 کرد غم را شوان شست بدان این

ز آتش پنهان عشق هر که شد افرخته
 دود نخیرد از او چون نفس سوخته
 و لبر بی خشم و کین چون گل بی رنگ است
 دلکش پروانه نیست شمع بر افروخته
 و در وطن خود گمراهه بیش نیست
 کی بغزیری رسد یوسف نفرخته
 مایه آرام دل چشم هوس بستن است
 از طیش آسوده است باز نظر دوخته
 و آرومی بیماریش مستی پیوسته است
 چشم تو این حکمت از پیش که آموخته

آمد آورد بازار سرکوش کلیم

بال و پر رخنه جان و دل حسته

جنون تابد او اسیران رسید - دماغش چه سرها بسمان رسید

غم از هر طرف ساغر می پشم آرد - یو همیشه در بزمستان رسید

بچشم من از هر نسیمی که آید - سلامی ز خار مغیلان رسید

ز برگشتگیهای بخت سیاهم - خبرها بر زلف و مژگان رسید

کلیم ز کون نخبی خود چه تالی

بین ناله ات را بکیوان رسید

آمد آن دوش با منی لقا افتاد - زلف آشفته پایش چون کار افتاد

حسرت ناوک او می کشد ام رنج بلا - که اگر تیر خطا کشته شکار افتاده

همریان دشمن و من یکس و مریز یکس - دستم از کار فردا مانده و بار افتاد

مکشته عشق شوا ید که ز رخسار است - هر که زین بحر سلامت بجزا افتاده

نیست در محفل این شیردلان چه چراغ
شمار پروانه به سحرهای مزار اقا

قسمت و قدر کلیم ای گل رخسار شانس

سرو بی فاخته از چشم بهار اقا

روح بگل مرکب رسیده است بجائی	که کرده هر گسی خویش را خیال بجائی
ز طور مرتبه موسوی فسرود نیاید	بدست کوگر افتد درین ماه عصائی
ز زغم ماده عیسوی خویش بیال	اگر چه کاسه خالی بود بدست گدائی
آه زدنغمه داود طعنه صوت صدیش	ز نامه برگلوی هر خری که بست درائی
ز خاک بی مدد و دستگیر هر که نخیرد	زند با فسر خورشید نخوتش سرپائی
نیاز عجز و گدایانه میخندند و ندارند	سرواتی که گدائی از آن رسد بنوائی
زدانه خرمن ابل غنم و رمایه ندارد	رود بغارت اگر برخورد بکاه ربائی
تمام در شب تاریک چهل یوسف قشد	مهری بر آوری شمع امتیاز کجائی
کلیم خاطر روشن زغم چو حکس پذیرد	برای آینه ام تیرگی است ز رنگ زردی

سازاده دارا سکوه قادر

وفات ۱۰۶۹ هـ

رباعی

با اصل رسیدیم و بی فرع نه ایم محصول گرفتیم و بی زرع نه ایم
در مذنب ما بود خدا وانی شرع بی شرع نه ایم و بسته شرع نه ایم

غزل

خدا پنجا ب را معمور دارد بنجاک او یا منظور دارد
بود آباد دائم شهر لاهور و با و قحط زینجا دور دارد
بود فخرش بنجاک حضرت پی که در خود با سپح او مشهور دارد
همیشه او یا خیر ازین ملک خدا این قوم را منظور دارد
خطاب او خدا کرده اله نور مدام این شهر را پر نور دارد
همیشه شهر خرم باد و سیراب بنجوبی در حبه ان مشهور دارد
بلطف خویش قادر قادری را همیشه خوشدل و مسرور دارد

دیگر

آهل حق را تو بد که میخوانی کفر بهتر ازین مسلمانانی
در جهان هیچ چیز بد نبود نیک را بد همی چو ادا دانی
هر که درست بد بجا گوید بد تو گویی مگر ز نادانی
نفیست اسلام نرد جمله جهان مگر ترا آرد این پشیمانی
آفرینند همه حق است میکنی اعتراض بر بیانی
شاه مار که بدی همی گویی عزل کردم ترا بر سلطانانی

فرق نیک و بدت بد و انداخت

قادر می یافت حق ز یکسانی

دیگر

ندیدم در جهان از کس وفائی وفا کردم، بدل دیدم جفائی
شدم بیمار بر حق کس نرسید سوای حق ندارم آشنائی

مرا این اقربا مارند و مقرب بود لطف تو ز حرم رادوانی
 نذارم من ز عنبر تو توقع نکردم بد اگر جویم سوانی
 شغای دل اگر خواهی حق خود
 تو هم ای قادری ارضی خدائی

سرمد
 وفات ۱۰۷۱ هـ
 رباعیات

دنیا کنم طلب که کمر زخست بی دولت دیدار تو دین بتم نقست
 خوابان و صالم و بهین است در خانه اگر کس است یک حرف است
 فی سروقدی که زو نماید یار است فی سیمبری که زرر باید یار است
 آن یار گزین که هر چه خواهی بد یاری که بکار تو بیاید یار است
 دل باز گرفتار نگاری شده است در فکر و غم لاله عذاری شده است
 من پیرو ولی ذوق جوانی دارم بهنگام خزان جوش بهاری شده است

سرمد غم عشق بوهوس رانند
 عسری ناید که یار آید بجزار
 سرمد گله جوشد، نکوشد که نشد
 منت کشد هر میشدی آخر کار
 سرمد که ز جام عشق مستش کردند
 میخواست خدایرتی بهشتیا
 سرمد اگر شد فاست خود میاید
 پیوده چرا در طلبش میگردد
 آنکس که ترا سگوه سلطانی
 پوشاند لباس هر گرا عیبی دید
 راضی دل دیوانه بتقدیر نشد
 ایام شباب رفت باقیست پس

نوز دل پروانه محسوس رانند
 این دولت سرمد به کس اندند
 لب بهیده گونشد، نکوشد که نشد
 کاری که نکونشد، نکوشد که نشد
 بالا بردند و باز پشش کردند
 مستش کردند و بت پرستش کردند
 کز آمدنش رواست خود میاید
 بفشش اگر او خداست خود میاید
 ما را همه اسباب پریشانی داد
 بی عیب باز با سع یانی داد
 فارغ ز خیال فکر و تدبیر نشد
 ما پیر شدیم و آرزو پیر نشد

در منصب عشق سر از کم کرد
 چون شمع در این بنم که از کم کرد
 در مسلخ عشق خبر نکور نکشند
 گر عاشق صادق ز کشتن بگیرد
 سر مد کله اختصار میباید کرد
 باین برضای دوست میباید
 یاران چه قدر راه دور بکی دارند
 پیوسته بهم چو مهره های شطرنج
 از نقش آّب هر چه کضم کضم
 من بعد ز من شعر خیالی محال
 من بک گل از گلشن صنعت چیدم
 در صورت اظهار بسی حیرانم

در منت خلق بی نیازم کردند
 از سوختگی محرم رازم کردند
 لاغر صفتان ز شتوز نکشند
 مردار بود هر آنکه او را نکشند
 یک کار ازین دو کار میباید
 یا قطع نظر زیار میباید کرد
 مصحف بغل، دین فنگی دارند
 ورودل همه فکر خانه جنگی دارند
 وز جوش حساب هر چه کضم کضم
 ایام شباب هر چه کضم کضم
 معنی گناه و مغفرت فهمدم
 آینه صفت هر آنچه دیدم دیدم

آشفته آن زلف کرده گیر شدم
در حلقه آن زلف اسیرم کردند
آن شوخ بمن نظر ندارد چکنم
با آنکه همیشه در دلم می باشد
سرمد تو حدیث کعبه و دیگرین
و شیوه بندگی شیطان آموز
احوال شد از رشتی اعمال تباه
هر خد که من ضعیف و بلیس است
در دیده دل همیشه دارد گری
کو خسته دلی که سیر این جلو کند
در یاست دلت گرتوشا و ریشی
در بحر وجود تست موجود همه

تدبیر نه این بود ز تقدیر شدم
از شومی عفتل پا برنجیر شدم
آه دل من اثر ندارد چکنم
از حال دلم خبر ندارد چکنم
در کوچه سنگ چو کمریان سیر کن
یک قبله گرین و سجده غیر کن
جز فضل خدا نیست در جای پنا
لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ
مهر محطه بدیدار شود و اثر می
از خود رود و ز خود بگیرد اثر می
غواص محیط هفت کشور شوی
طوفان بکنی و خوا و لیسنگه شوی

هر روز بدریای هوس گردابی از غلغله غفلت همه شب در خوابی
ایام جوانی شد و پیری آمد وقتت اگر فیض چمن دریایی

ابیات

بخت بار و عده های مردم دنیا غلط بان غلط، آری غلط، امشب غلط، فردا غلط
فسخ بینائی دیوان عمر ما پیرس خط غلط، معنی غلط، انشاء غلط، املای غلط

غزل

سوخت بی وجهم قمار بسین کشت بی جرمم سیگار بسین
زندگش جان نباشد و دُ که ندیدی بیامار بسین
ای که از دیدار یوسف غافل دماغ یعقوب و زنجار بسین
ایکه از روز بدم در حیرتی میک زمان آن دمی زیبار بسین
شاد و دیش و قلندر دُ

سرمد اسر مست رسوای بسین

غنی کاشمیری

وفات ۱۰۷۲ هـ

غزلیات

جنونی گو که از قید خرد بیرون کشم را
کنم ز نخر پایی خویش تن دامن صحرارا
بزم می پرستان محبت خوش غزنی دُر
که چون آید محبس شیشه خالی میخند جارا
اگر شهرت بهوس داری سیرام عزت
که در پرواز اردو گوشه گیری نام غفارا
بزم می پرستان سرکشی بر طاق نیز
که میریزند مستان بیجا با خون مهینا
سگست از بهر در و دیوار میریزد مگر گرد
زرنگ چهره مار بخت رنگ خانه مارا
مزار دره بگردون روح تابا شد نفس دتن
رسانی نیست در پرواز مرغ رشته پزارا

غنی روزی سپهر کنعان را تماشا کن

که روشن کرد نور دیده اش چشم زنجارا

جان را بکوی دوست روینم
یعنی که کار عشق بجان میکنم ما
مطرب گرازوی تو فریاد ما بود
مانندی بدید فغان میکنم ما

نَتوان چو زاهد از ره خشکی کعبه رفت حَمّ گشتی حبه باده روان میکنم

مارا چو شمع مرگ بود خامشی غنی

الهام از زندگی بزبان میکنم

بناش خوبان دگر از پر است شوخ مرا فتنه بریر سراسر است

پیش لب یار که جان پرور است هر که زند دم رسیحاً خراست

مرده ام از حسرت آغوش او جان من امروز کرا در بر است

بر لب خمیازه کشم در خمار نبخیه اگر هست خط ساعراست

بی رخت از لب که ندارد صفا اینک کویا کف رو سنگراست

آب بود معنی روغن غنی

خوب اگر بسته شود گوهر است

من بچو تار سجه بصد در کشیده ام آخر سیدایم بخود آرمیده ایم

اسودگی بگوشه هستی ندیده ام جان داده ایم و کنج فراری خریدیم

چون شمع بود منزل مازیر پایی ما
 از پانشته ایم منزل رسیده ایم
 در عالم مثال مثال نبود است
 هر چند کردی چو آئینه دیده ایم
 بالا گرفت کار من از راه آتشین
 از ناله چون سپند بجائی رسیده ایم

فارغ نیم ز هرزه دوی همچو آسیا
 سیوده پای خوشدامن کشیده ایم
 قطعه تاریخ وفات ابوطالب کلیم

حیف کردیوار این گلشن پدید
 طالبان بلبل باغ نعیم
 رفت و آخر خامه را از دست داد
 بی عصا طی کرد این ره را کلیم
 اسک حسرت چون نیریزد قلم
 شد سخن از مردن طالب مقیم
 مردم از شوقش دل ابل سخن
 چون زبان خامه میگردد و دینم
 عسیر باد اوزیر زمین
 خاک بر سر کرد قدسی و سلیم
 عاقبت از اشتیاق یکدیگر
 گشته اند این هر سه در یکجا مقیم

گفت تاریخ وفات او غنی
 طور معنی بود روشن از کلیم
 چند بهان بر بمن لایهومی

وفات ۱۰۷۲ هـ

غزلیات

ای در میان ما و برون از میان ما	آن برتر از تصور و وهم و گمان ما
شد جلوه گاه صورت و معنی نهان ما	آینه گشت سینه ما از فروغ عشق
پرورده شد بغر و فدا استخوان ما	جا کرده در میان کد ریشه مهر و دوست
صد جاشگسته تا لب آید فغان ما	اسناد عشق تو صده فرمای عاشق

مانند غنچه گرچه خموشیم بر بمن

لیکن پراز نواست چو بلبل زبان ما

دور تنگنای سینه مده ایه کینه را از نقش کینه ساده نگهدار سینه را

بانایکسان سنگه لان حسن اختلاط باشد بروی سنگ زدن آگینه
 افسانه چند بشنوی ز ازل روزگار از من شنو حکایت زار شینه
 اول قدم ز خویش گذشتن نیست اینجا ازین جبت مگذاردن مینه

اشعار آبدار بر بمن چو گوهر است

پر کردم از جوهر معنی سفینه

هر که دارد هموس عشق تنافی با او چون گل و لاله بدل داغ نهانی با او
 در جهان باش ولیکن جهان فارغ باش هر که فارغ ز جهانست جهانی با او
 هر چه گویم ز زبان نکش میگویم مردم چشم مرا نیز زبانی با او
 مرد را سود و زیان در نظر آید کیان هر که شد در گرو سود زبانی با او

بر بمن آنکه دل من بنگاهی میبرد

در تماشای تبار دوست که انی با او

رسید موسم گل فکر می پرستان چیست؟ من از صلاح گذشتم صلاح متپان چیست؟

گذشت عمر درین فکر و من ندانم
 کله جرم کفر کدام و ثواب ایمان چیست
 چه هر دور نظری بر بهار رحمت است
 بهم نزاع دل کافر و مسلمان چیست؟
 کسی که جامه جان پاک دم توان داد
 بهتر و محبت او چاک در گریبان چیست؟

بیاد ز کس مستی چو این بر بمن را
 بسبزه باغ چکار است، کشت تپان چیست؟

کدام دل که زیان دید تمنا نیست
 کدام دیده که خون گشته تاش نیست
 ز گشگو می جان لب ببند و فاع بش
 که کار ما و تو در حل این معم نیست
 خرد بر او تو بسیار رفت و کار نیست
 که این معامله در خستبار و امان نیست
 بر او عشق بجائی غیر سد هرگز
 کی که سوده تر از نقش در تپان نیست

ز اهل درد بر بمن کسی نمی پرسد

گناه بیکس ماز جانب ماست

عمر اگر نیست چون باد صبا خواهد گذشت
 از همه بیگانه تر این شد، خواهد گذشت

بوی در آشنائی زنده میدار و مرا
 بر که باد آشنایند از دوا خواهد گشت
 بیسچکس از گردش گردین نماید برون
 مبر کی چون از زیر آسما خواهد گشت
 راه سخت و شیشه سرگرمی نازک است
 صحبت مینا و خاراتا کجا خواهد گشت
 بر تر از ارادگان مانند گل خواهد رسید
 خار صحرای محبت چون ز پا خواهد گشت

ای بر همین چمن پیش از سحر باید رسید
 راه بسیار است صبح از پیش پا خواهد گشت

فکری بیوده غم های جهان توان کرد
 خوش را در گرد و سود و زیان توان کرد
 بگردنیاست در او سیل حوادث سیما
 لکمه بر برگد آب روان توان کرد
 صورت حال گواه دل غمگین کا
 شرح این راز بتقریر و بیان توان کرد
 در عشق است که در سینه نهان باید
 با کسی مصلحت از نهان نتوان کرد

بر همین خزره تسلیم سپردن نتوان
 سعی در پرده تقدیر توان؟ شون کرد

کسی ز حال پریشان ما خبر دارد که همچو باد صبا کار با سحر دارد
 دماغ منت پر مغان مانند مرا که جام خون جگر لذت دگر دارد
 بخون دیده و سخت جگر شوم نهند که شاخ و برگ محبت همین ثم دارد
 نظر بغیر اگر افکند ز بی بصیرت . کسی که جلوه حسن تو در نظر دارد

بجای خواب بر بزمین بید خایند

که عجز نمیشی حالت دگر دارد ،

خواهم از سلسله زلف بتان تا چندی که بهم تاب هم رشته زناری چند
 زلف بکشا که بود در خم مهرشته آن خط آزادی دلهای گرفتاری چند
 نرگس مست تو در بزم حریفان بنگاه داروی نهیسی آورد بهیاری چند

بر بزمین باز دل با بنگاه می بردند

دلبری لب مگر می چند دل از چندی

بهار آمد سخن از جام و صبا میتوان گفتن سخن گزیند ساقی بنیای میتوان گفتن

سکایتها عقل ذوفنون پیش جودن دارم که نادان بر چه پیش آید بآیتون گشتن
 انور سال کجا ز شورش دریا خبر داری بنوعاصی سخن از قعر دریا میتون گشتن
 بهر دلگش توان گفت غمهای محبت اگر در دل نمیکنجد صبحر میتوان گشتن

بر همین بهوش باید، گوشن هرگز بر نمی آید
 حدیث عشق جا بسوزست بآیتون گشتن
 غنیمت کنجایی

وفات ۱۱۰۷ هـ

شعوی نیرنگ عشق - حمد باری تعالی

بنام شاهد نازک خیالان غریز خاطر آشفته حالان
 ز مهرش سینه با جولا نگه برق دل برزده در جوش انا الشرف
 جگر سوزی چراغ خانه او طپشها شوخی پروانه او
 دل مستان عشق خود متعاش سگشت رنگها متعاب پیش

بشوقش سخت دل دیوانه چشم
 چرخان دیده شد در خانه چشم
 بیادش شور بیل رنگ بسته
 مکنده آنها بر خم گل شکسته
 بهر کس فیض مهرش بیک نظر
 و خاکس حشم خورشید جوشید

مناجات بدرگاه باری

الهی از غمت خون در جگر کن
 مهر سنگ آباد چشم آباد تر کن
 دلم را فسرده گیاره قرار است
 عنید اغم که عشقت چه کار است
 الهی آتش عشق جگر سیر
 چراغ خانقاه و شعله یر
 دل افسرده را از سینه برکش
 دلی ده سر سبز عشق و همه سوز
 دلی چون غنچه الفت خانه ریش
 مهرنگ لاله داغ آتش خویش
 دلی ده مسکن عشق ستم زان
 فکر نمی محبت آذر آباد
 دلی چون قطره لبریز چکیدن
 دلی چون شعله سر جوش طپیدن

دلی دہ ہچو گل درخون نشسته	دلی چون خاطر بلبل سگسته
دلی پروردہ آغوش محشر	قیامت زاده ہای آہ دربر
دلی از لذت آرام میجو	چند روی آتش، چشم بدو
دلی بینا صورت حسن معنی	حریف تبسل و پروانہ غنی
خیالم را معنی رہبری کن	ز شہ خی مصر عم بال و پری کن
ملاحت آنقدر در شرم افزا	گرو زخم مستم کرد نمک سا
غریزم ساز از لطف خطا پوش	اشوم با شاہ مطلب ہم آغوش

در مدح پادشاہ اورنگ زیب عالمگیر

بیای خامہ گرداری بانی	بمدح شاہ سر کن دستانی
شہ اورنگ زیب کامرانی	چرخ دودہ صاحبقرانی
میرافراز جناب بیناری	پناہ شرع، عالمگیر غازی
صرد سر کردہ گردنفران	مجدد او جان بر خویشان

بدور عدل این شاه ستم سوز
 بخت سلطنت هم شوکت هم
 دلش را نور عرفان شمع محفل
 بود روشن ز رویش در عبادت
 بچشمش گریه را شوب محبت
 بذکر حق چو آید بر سر جوش
 شود چون آتش عشقش فرزوان
 بدورش می کند گردخم آرام
 در و چون بایه می دید موجود
 و با نم خود بخود گوهر نشان

سگت آید بر در و باه هر روز
 بود در خلوت ابراهیم دم
 منی جامش شکست شیشه دل
 شکست رنگ چن صبح سعادت
 نماید در خطه دریای رحمت
 ملک را چیرش گوید که خاموش
 گدازش میکند دریای عرفان
 خیم می خواندش درد سکون نام
 ز تاک انگور را بخیر فرمود
 دعای دلشش و در زبان

در تعریف پنجاب

ندیدم کشوری غارتگر تاب
 بخوبیایم حسن آباد پنجاب
 عونی

چه پنجاب اشخاب بهفت کشور
فضای نشسته مستی هوایش
آبنای کعبه دله از خاکش
غبارش آب و رنگ چهره گل
بهر جاسنبر از خاکش و مید
ز شوق آنکه تا آید به پنجاب
حک آنکس که در هنگام سرما
بگرمایم هوایش دلنشین است
بتانش چون ز روی می چویند
بهر شهرش تبان گرم بار
بخوبیها رنگان میرد دست
بمور جلوه ها خورشید ساطع

قسم خورده بخاکش آب کوثر
زمینی کا سما نها خاک پایش
عروج نشسته معنی ز تاکش
گیاهش در بای زلف سنبل
رخ خوبان پیش خط کشید
دل کشمیر صده میشود آب
درین گلشن بود گرم تماشا
هوایش سرزمین عشق دین است
سگر گویند و گوهر میفرودند
فی سودا دل عاشق خریدار
برین دعوی که کردم شهادی
بیغ غمره ها بر بان قاطع

مکتب عشق

شنیدم دوش از طرز آشنایی
 که از مکتب نکوتر نیست جانی
 خصوصاً مکتب عشق آفرینی
 مقام بسچو شاید نازنینی
 مرا روزی بدل شوق آشنایی
 مکتب سیر شیرازه داشت
 بامید عاشای نگاری
 نمودم جانب مکتب گذاری
 برآمد برد مکتب خروشم
 که من سی پاره دل میفروشم
 بگوشش شاید آمد ناله من
 بغل پرورده تحبالت من
 مرا از مهر بانها درون خوانند
 بخود از بسمه بیرون ماند
 ز سر پا کرده رخم یک قدمش
 بلا گردان لطف طالع خویش
 بگشا پیشتر آتش رخم
 تکلف بر طرف از خویش رخم
 ز دست من بصد اعزاز برداشت
 خلط گشتم بچندین باز برداشت
 ز مهر اول غبارش را برافشاند
 پس آنکه سوره اخلاص بر خواند

پسندش کرد و گشتا منجید
 بگشایشش گشتم نگاهی
 بگشایشش گشتم نگاهی
 مبادا بشنود آخوند خاموش
 کیفیتِ رقص

تبی از شوخی آهوسرشته
 ادای او هزاران جلوه بردوش
 نشست و بزم را رشک چمن کرد
 مدانم دیده ام در عین مستی
 رخش یافت بدله آتش پرستی
 نظرها با حیا در گرم جوشی
 اداها با جفا در خود فروشی
 تبسم های پنهانی که دانی
 مکتب پاشنده بر رخمنانی
 زهر سو محشر نظاره در جوش
 قیامت حرفی از خاطر فراموش
 چو رنگین جلوه او مجلس است
 زیادهای خود این سنگام رجا
 ست

چه میاید نشست ای شعله پر جو
 شنید این نغمه چون آن شوخ پر
 حور قص از شعله آگیز سر شد
 بر قشش گرم شوخها برودش
 دل عاشق شد در بقراری
 نشستن صد بیابانم در غوش
 گهی چون برق حستن ساز دوی
 چو بردی بر کمر دست آن دست
 چو میکردی بست افشانی کنیز
 بیا کوبی چو جستی مست از جا

برنگ آتش با قوت خاموش
 لبان شعله تند و تیز بر جفت
 ز باد دامن خود تیز تر شد
 همه اعضا چو موج باده در جوش
 ز پایش فتنه بار دست مای
 ستاد نایا میست و شویش
 گهی چون شاخ گل کج ایستاد
 شدی موی کمر خط کف دست
 زدی سیلی بروی زو پیر
 سگستی دانه انگور دلها

برون میآمد از هر دانه بی

ندام خون نابی یا شرابی

غزلیات

نگردد قطع برگز جاده عشق از دویدها
 که میباید بخود این راه چون ناک ابریدهها
 بیاورد اغمای که سینه دل دارد ماشینی
 شود طایوس اسیر چمن برگشته دیدنها
 و چشم بر زور طاق زیر پست افتاده است
 تا چو موج از خود بکار من شکست افتاده است
 طاقت بر جاستن چون گردنم نماند
 خلق میداند که می خورد دست مست افتاده است
 چاه راه خویش گردید ند چون گرداها
 همت ارباب دنیا بسکه پست افتاده است
 بیاد قد تو آبی که داشتم دارم
 فغان شعله پناهی که داشتم دارم
 زرنگ کوکب طالع ندارم آگاهیا
 نظر بحشم سیاهی که داشتم دارم
 هنوز زخم جگر منظر تجلی کیست
 بکوی وصل تو راهی که داشتم دارم
 چرا قبله امید رو نگردید است
 خیال طرف کلاهی که داشتم دارم
 زبان بگوه من بسته خوانستن است
 سپهر عبودخواهی که داشتم دارم
 زیارت ندی خوبی غنیمت است
 به تارگیاهی که داشتم دارم

میروم سوش و لیکن در پی کار خودم	خاک کوی یار میجویم طلبکار خودم
فکر زلفی و احماد رخا طرم گسترده است	صیدا ویم گر چه در ظاهرا هر گز خار خودم
نیت بر من باغبان این چمن انقی	از بهار داغ چون فانوس گلزار خودم
نشسته بزم محبت بخود میا بوده است	تا تهی گردیده ام چون جام سرشار خودم
یاد وحشی در دلم رنگ اثر بار شسته است	شوخی انداز خود کرده است تیار خودم
دست من نگرفت غیر از گوشه دامن	در ره افتاد گیها گرد رفتار خودم

چون غنیمت ناسدم فکر رسا را آشنا

و نشین ابل معنی همچو اشعار خودم

زعید بخودی عاشقان چه میدانی	صفای بادیه راحت رسان چه میدانی
اسیر زلف سیاهی نبوده هرگز	دراز می شب محنت کشان چه میدانی
بچنگ پنجه مرغان نمیدانند	دراز دستی نوک سنان چه میدانی
سکار آهوی مشکین نکرده گاهی	برم نگاه سیه چرو دگان چه میدانی

ترا که گرم نگاه می نموده است گنج
زبان شعله آتش بیان چه میدانی
با شماس نگاه می زفته جانی
جواب ساقی نامهربان چه میدانی
نکرده سیر بنا گوش ماه رخساری
قاش طاق تاب کتان چه میدانی
ترا که خنده گل بی دماغ داشته است
نوا می بلبل در آشیان چه میدانی

نظر شعر غنیمت میکنی چه کنی
ز جان عزیز تری قدر جان چه میدانی
ناصر علی سرسبندی

وفات ۱۱۰۸ هـ

غزلیات

محبت جاده دارد نهان در خلوت لها
چو تار سجد کم گردید این هزیر منرها
تو چون ساقی شوی درد تنگ ظریفی نماند
بقدر بحر باشد وسعت آغوش ساحلها
بشمع روشنی این کلبه تار اتحاد دارد
اگر در دل که از آید توان جل کرد مشکها

توره اگر کثرت اسباب بر خود تنگ میباری
 ادا فغان چو بوی گل رها کردند محملها
 بهنقا دو دولت گردش چشم تو میبارد
 بیک پیمانه رنگین کرده یک شهر محملها
 پس از مردن چو شمع کشته روشن شد حریفان
 که در هر دیده بیدار پنهان بود عالمها
 علی امشب می شیراز در جام و بسو دارد

الایا ایها الساقی ادرکاسا و ناولها

مذکر حیرت دل تاب حسن بی حجابش
 که باشد صافی آینه شبنم آفتابش را
 نظر با غافل عالم پر از کیفیت حنش
 بود حکم پر پی در شیشه بارنگ شرابش را
 بشوخی پامی و بوسیدن قالب تهنی کرد
 که امین بی ادب تعلیم فرما شد رکابش را
 درین صحر که امین تشنه لب جان او حیرتم
 که از صد جا گریبان پاره شد موج سرباشش را
 بحر حرف بی صوتت فریاد شهیدانش
 فیدایم که داد این سرمه چشم نیم خوابش را
 مذام دل شهید کمیت لیکن انقدر دامن
 که از شمشیر و کفایت موج اضطرابش را
 باین شوخی غزل گفتن علی ارکس نیاید
 بایران میفرستم تا که میگوید جوابش را

چو گیرد قطره راه عدم گوهر شود پیدا	کنونی گردد وزین بحر نیکوتر شود پیدا
چو شمع از خارهای پای من از سر شود پیدا	وز قشند انخواهم ماند در راه طلبت گز
صفا بر خیزد از آئینه چون جگر شود پیدا	غبار خاطر دانا است اظهار نهر کردن
اگر خاک مرا جویند چشم تر شود پیدا	برکت ابرنپهان است دیدار غبار من
متاعی جمع کن شاید که غار نگر شود پیدا	بطاعت کوش گر عشق بلا انگیزد خوی
زیر کیم گشته داشت ز خاکستر شود پیدا	به سیری سعی کن گردد جوانی رفت کااست

علی شحرم بایران یزد شهرت آن ترم

که صائب خون بگرید آب در قمر شود پیدا

این گهگوی ساشه عرفی شنیدنی است	نقش و نگار عالم امکان دیدنی است
پیرهنی زیاده ز قامت بریدنی است	دنیا خوش است یک بازه جو
ضایع گشت تخم محبت دیدنی است	دزیر خاک شد دل نالان یکی نهر
دندان نماند در دهان آن گزیدنی است	دغم ز نامای افوس نندگی

صد رنگ یختیم و هنر شرمی نیا شد قطره این گهر ز خالت چکیدی است
کوثر شود بدل می بی در دراخت مستان عرق ز آتش دوزخ کشیدی است

بلبل بجای خویش و گل از جای رفته است
معشوق عاشق است حکایت شنیدی است

غبار خاطر عشاق مدد طلبی است بخجوتی که منم باید دست بی ادبی است
خراش سینه بلبل بوی خار گذشت هنوز آبله در پای شیشه حلبی است
فدای کوری خفاش چشم بنیای که بخیر زرخ آفتاب نیم شبی است

بزار جرم درین تیره خاک برهم خورد

تام ریگ روان شیشه ریزه حلبی است

مقیم کوی تپه سخی گشان دست نکند که ناله گر نکند فاش آتش سنگند
طلسم صورت با برتبان بگشت آورد و گر نه دیر و حرم خانه زاد یک سنگند
ما شکر بان ل بی رحم در بغل دارند بتان باز برون لعل در درون سنگند

زخامی ای ثمر نونال شکوه مکن که بختگان همه بر شکست خود سنگند
فریب آینه روزان روزگار محو صفا بچهره نمایان در نهان سنگند

شاه عادل از علی سلام رسد
ز عشق تو گل و بلبل همیشه در جنگند

شمع رخسار تو تار و شن درین کاشانه بود چشم ما پروانه و مکرگان پر پروانه بود
ایثار سهر و صحرا داشت آنقص جنون ورنه مجنون را خرابیهای خود ویرانه بود
جوهر زاهد بیک پیمانه می یافتم دیده جوهر شناس تا همین پیمانه بود
از نصیحت های ناصح بخت برگشته ایم این حدیث بی اثر در گوش ما افسانه بود

از سخن هرگز علی در مدح کس نگرفتیم
اختیار ما بدست همت مردانه بود

ای شان حیدری خبیب تو آشکار نام تو در نبرد کند کار زو الفقار
دشمن کش جهانی و یک دوستی فتح و ظفر و نختی مستند در قطار

تسخیر دوستان آئمی نموده ای تو بهار خلق تو بر روی گل نشسته
 مرغ دلم به نیم گله صید کرده ای طایران عرش خدایک ترا شکا

ناصر علی تراز تو خواهد مراد بس

ای ابر فیض بر همه عالم گهر بار

که بر شیخ و بر همین دارد حسانی که من دارم چراغ کعبه و ید راست یانی که من دارم
 دلی دارم جواهر خانه اشک استیجش که دارد زیر گردون میر سامانی که من دارم
 بدست آورده ام دل را زایانم چه پرسی همه تصویر معشوق است قرانی که من دارم
 همان شکست بیرون قفس آسان بود مژده رم را بهو جدا شد در بیابانی که من دارم

علی من می شناسم آن کهن دزدان حکمتر

فلاطون آه اگر می دید یونانی که من دارم

تعمت خان عالی

وفات ۱۱۲۱ هـ

قصیده

مکشایش گره دل بسج باب نشد	هزار حیف که انگور ما شراب نشد
زرم طعنه ز میخانه کرچه شب رفتی	عجب که جام بدست تو آفتاب نشد
گرا نهایی یا قوت از چهره باشد	اگر ز رشک جال تو آتش آب نشد
شهید عشق ترا خسلد جاودان دادند	ولی چه سود که اجر یک اضطراب نشد
بهار خواست که کل را چو عارض تو کند	شد اینقدر که شد، اما آب قباب نشد
چو عمر خضر شد بسج عمر مشهور است	شب فراق نکرد داخل حساب نشد
کم است عیش جهان پیش غم که خنده برق	قدر رتبه از گریه سیاح نشد
حباب دار مباد انفس کشی بجا	چه خانه ها که پیک دم زدن خراب نشد
بچشم خلق ز نرمی توان شدن شیرین	بغیر موم سر انجام شه نام نشد
مختوم را سخن عالی آفسهین دارد	که ام مت که از شعرش اشباب نشد

و اعنائیینه مارا چمنی ساخته اند
 تباران تو بود کی سخن غنچه رواست
 بر دل زار ز گل پریشنی ساخته اند
 جلوه حسن محال است که بی عشق شود
 بیش از این نیست که شکل دهنی ساخته اند
 هر کجا هستی بر همسنی ساخته اند
 گل رخسار سرودش غنچه لبش زگر حشم
 از بهار آنچه بجا ماندنی ساخته اند

هر غزل مجلس معنی است که عالی طبعان

چون مصور بقلم انجمنی ساخته اند

فتنه در چشم نگار است چه میباید کرد
 سگروش لیل و نهار است چه میباید کرد
 دوش از آن شوخ بجایمیشه خود نالیدم
 دل کشیده آه که یار است چه میباید کرد
 در محبت همه دل بردن و دل باطن است
 عشق مانند قمار است چه میباید کرد
 وصل روداد بدل طاقت دیدار نمائند
 شعیشه خالی و بهار است چه میباید کرد
 میثمار از تو بخا دیدم و کس دادند او
 وعده بر روز شمار است چه میباید کرد

دوست میخواست خبری ز من تا دل من ، دشمن صبر و قرار است چه میاید کرد

ساقی امروز من از توبه حجابی دارم خود بین دقت خوار است چه میاید کرد

عالی از راه وفا خاک ترش گشت هنوز

بر دل یار عبار است چه میاید کرد

شد آه من رفیق چون موج آب اندر تا دیدن من دیدن چون چشم خواب اندر

پنهانم و پیدایم چون معنی هر لفظ موجودم و نعد و دم کنیم شراب اندر

آباد و خسر ایم من چون خانه تصویرم گریانم و خاموشم چون طفل خواب اندر

بنمایم و بنمایم چون قلعه آسینه پیدایم و پنهانم آیم شراب اندر

هم دورم و هم نزدیک چون نقش صور چشم هم عشرت و هم حسرت چون وصل خواب اندر

مجبورم و مختارم در کردن بر کاری در کارم و پکارم صفرم بجماب اندر

عالی چو کتابم من هم خامش و هم گویا

مضمون سؤالم من پنهان بجماب اندر

میدیدم تا دیده را مانم آهوان رسیده را مانم

حاصلم نیست جز غم و حسرت ریش در خواب دیده را مانم

ناقصم تا میرسم در خاک خمیوه نارسیده را مانم

میچکد آشک از جدانها ریشخ تا ک بریده را مانم

تپش دل بود به امانم قطره ناچکیده را مانم

شکستم بکام دل عالی

کل بی وقت حیده را مانم

آن نیست که از راه وفا آمده رشی شد راه غلط ورنه چرا آمده رشی

چندان نشستی که شود غنچه دل بابت چون بوی گل و باد صبا آمده رشی

شد لذت دیدار مرا نام تو بردن مانده جان بربا آمده رشی

در قیوه و دل هیچ قراری نکردی چون عکس در این آینه با آمده رشی

چون دانه تسبیح بدست امی در یکتا آخر یصد آئین و دعا آمده رشی

در خلوت دل بود نمان یار تو عالی

بجا بطلب در همه جا آمده روشی

میرزا عبدالقادر بیدل

وفات ۱۱۳۴ هـ

رباعی

قومی به تمنای زرو مال خوشند قومی به تماشای خط و حال خوشند
میدل همه را بجال بد می پسند خوش حال کسانیکه بهر حال خوشند

رباعی

میدل تا محو کلبن نیسه نیگیم گاهی گل و گاه غنچه دل نسیم
مگویند زرنگها برون باید بود دشوار حقیقتی که ماهم زنیگیم

قطعه

ما بهاریم و در این حیرت سرا جلوه ما غیر زنگی پیش نیست
مگر رویم از خود کجا خواهیم رفت رحمت اینجا عذر لنگی پیش نیست

و رنج خود سازیم جانی غیرت است قید هستی نیز یکی پیش نیست
 هر چه بر آئینه ما ریختند گر همه حسن است زکی نیست
 سرخوش تسلیم باید بود و بس گر چه این هم و هم تنگی پیش نیست

یادیاران

گلو گذشته رفیقان ز دل فراموشند کدام ناله که در پرده اش میجویند
 تو سخت پخبری ورنه رفیقان یکم ز خجالت مژه واکردن تو رو پوشند
 چراغ انجمن حیرت نظر بودند گلگون پرده دل داعهای خاموشند
 هنوز ز رحمت سحر تو میکشند به خاک تو تا ز بار تعلق نرسته ای دوشند
 بچشم بسته نگاه می کرد این پری صفایان منزاهت انجمن شیشه خانه هوشند
 برفته اند از این بزم تا سخن باقیست توده دیده ریشه حرفان هنوز در گوشند

غزلیات

ستم است اگر دوست گشت که بگریزد و بماند تو ز غنچه کم ندیده ای در دلکشا بچمن در آ

پی نامه های رنیده بوشند زحمت جت بو
 بنجیال حلقه زلف او گری حور و جتن در آ
 نفست اگر نه فزون دید تعلق هوس جسد
 زای دامن تو که میکشد که در این رباط کس آ

همه عمر با تو قبح زدیم و زلفت ریح خفا
 چه قیامتی که نمیرسی ز کس را بخار ما
 چون غبار ناله به میان تردیم گامی ز امتحان
 که ز خود که نشن مانده هزار کوه چهار ما
 همه را با عالم بخودی قدحی است از می علا
 مرد برگ کردش ما بین چه خطی کشد سجده با
 دل ناتوان بکجا بردالم تردد عاجزی
 که چو سبزه هر قدم او شد به هزار آبله کار ما
 نه بدامنی ز حیار رسد نه بدستگاه دمار رسد
 چو رسد به نسبت پارسد کف دست آینه آ

چمن طبعیت پدلم آدب آتش کفشتگی
 زده است ساغر زنگ و بوبه دماغ غنچه بیا

پاکه آتش کیفیت هوا تیز است
 چمن ز زنگ گل دلاله حستی انجیز است
 به کلشی که بکاهت فشانند دامن ناز
 چواله دیده ز سر سمره لبریز است

نسیم زلف تو صبحی گذشت از این کشتن هنوز سلسله موج کل جنون خیز است

که اخیتم نفسها بحسبجوی مراد هوای وادی امیده آتش امیز است

ز فیض چاک دل انداز ناله داریم

چو غنچه تنگ شو مرغ ما سحر خیز است

باز سر کرمی نظاره بامان شده است شعله آتش دیدار گل افشان شده است

زمین چسبیده ای که طرب جوشی انجم دارد آفتاب دگر از آب مایان شده است

صلح کل نذر حریفان که در این عشرت گاه آتش و آب هم دست و گریبان شده است

آب را اینهمه کیفیت رعنائی نیست مگر از پر تو فیض قدحی جان شده است

پیدل آن شعله کزوزم چرخان کرمست

یک حقیقت به هزار آئینه تابان شده است

به محضی که دل آئینه رضا طلبی است نفس دوازی فریاد پامی بی ادبی است

می زخم نکشیدیم مگر جو صد چند سنگ شرابی با جرم شیشه حللی است

تختار جام تلی شکستن آسان نیست لاله زار ناله تا نغموشی هزار شنیده ای است
بیدرس دل عجبی داشم چه چاره کنم که مدعا نفس تا پان شود عری است

ز دور باش غرور تفا فلتش بیدل

من و دلی که امیدش غروش زیر لبی

از چمن تا انجمن جوش بهار رحمت است و دیده هر جا باز میگردد و بار رحمت است
کو دماغ آنکه ما از ناخدا منت کشیم کشتی بی دست و پایی کنار رحمت است
خواه طلعت کن تصور خواه نور آگاه باش هر چه اندیشی بمان و آشکار رحمت است
درد روان غفلت خود گرد نباشی حیرت آنچه عیسان خوانده آئینه دار رحمت است
دستی دشت معاصی را دور و زویر تا کجا خواهد رسید آخر شکار رحمت است

شب که طوفان جوشی چشم ترم آمد بیاد فکر دل کردم جهانی دیگرم آمد بیاد
تا سحر بی پرده کرد دشمنم از خود رشک است الوداع ای صفتشینان و برسم آمد بیاد

ای فراموشی کجائی تا بفریادم رسی
باز احوال دل غم پرورم آمد بیاو
باکد این آبرو خاک درش خواهی شد
داغ شوای جبهه دامن ترم آمد بیاو

پدل اظهار کالم محو نقصان بوده است

تا شکست آئینه عرض جوهرم آمد پیاد

برای خاطر غم آفسه یزند
طفیل چشم من غم آفسه یزند
چنان تا بم سر از فرمان تسلیم
اگر چو ابروم از غم آفسه یزند
طلسم زندگی الفت بنائی است
نفس را یک علم رم آفسه یزند
اگر عالم برای خویش پیدا است
برای من مراهم آفسه یزند

علاجی میت داغ بندگی را

اگر چشم و کرم آفسه یزند

نخ من زلف یار را ماند
وضع من روزگار را ماند
تا نظر باز کرده هیچ است
عمر برق و شعله را ماند

مژه واکردنی نسیار د همه عالم غبار را

محو یاریم و آرزو باقیست

وصل ما اشطار را ماند

هر که انجام غرور من و ما میبند
بر فلک نیر بهان در ته پامی بیند
کننی خیرات کاری که نباید کردن
گر شود اینقدر آگاه که خدای میبند
جای رحم است گر آزاده مقتید کرد
آب در کسوت آئینه چاه می بیند
بکه ما نیز چو شبنم همه تن آب شویم
نشان گلستان حیا جانب نامی بیند

نمیت زنگین زخاناخن پلایت که بها

طلعت خویش در این آینه نامی منم

همه راست زانجن آرزو که بکام دل شمری رسد
من و پرفشانی حسرتی که ز نامه گل بسری رسد
چه قدر ز منت قاصد ان سگدازدم دل ناتوان
به بر تو نامه برخودم اکرم چو رنگ پری رسد
حکمی نکرده ز خود سفر ز کمال خود چه بری اثر
برویم در دپت القدر که باز ما خبری رسد

مشرط طبیعت عاشقان بفسردگی ندهد غمان تب موج مانبری بکان که بسکته گمیری رسد

به هزار کونچه دودیده ام به تسلی نرسیده ام
ز قد خمیده و شنیده ام که چو حلقه شد بدر می رسد

از پنبه آتش سوزان کله دارد دیوانه هم از خار بیابان کله دارد
کودل که بدانم ز غمت ناله فروشت کولب که توان گفت ز جانان کله دارد
در عالم آسودگی خویش روانم

موج کهر از چیدن دامان کله دارد

چشم و اکن ز بخت اسرار و کردار دهبها آنچه در و همت نکلنجد جلوه کردار دهبها
ساعتی چون بوی گل از قید پیرایه برآ از تو چشم آشنائی افتد ردار دهبها
از صلاهی ز بخت عیش این چمن غافل مباش پاروهای چنبد از خون جگر دارد دهبها
چشم با اگر ده ای ز بخت از نظر هارفته است از نیم صبح دامن بر کمر دارد دهبها
بی فنا شو ان گلی از هستی موهم چید صفحۀ ماگر زنی آتش شرر دارد دهبها

اگر مینا که کز اسباب نشاط این چمن هر چه دارد از قمار چشم تر دارد بهار

از گل و سنبل به نظم و نثر سعدی قانعم این معانی در گلستان بیشتر دارد بهار

زین چمن پیدل نه سرو می جفت و نه شمشاد^{ست}

از خیال قاتش دودی بسر دارد بهار

چنین کشته حسرت کیستم من که چون آتش از سوختن ریستم من

نه شادم نه محزون نه گردون نه خانم نه لفظم نه مضمون نه معنیستم من

نوائی ندارم نفس میثارم اگر ساز عبرت نیم حصیستم من

جهان گرچه با ساز بستی نبارد کمال همین بس بودیستم من

باین یک نفس عمر موهوم پیدل

فنا هست شخص باقیستم من

نه نفس تر پیستم کرده دامان مدوی آتشم خاک شدای سوخته جانان مدوی

شوق دیدارم و یک جلوه ندارم طاقت مگر آئینه کند بر من حیران مدوی

آرزو میکنم بر در ابرام طلب مگو حیاتا کند از وضع پشیمان مددی
 یاد چشم تو ز آوار کیم غافل نیست کرد این دشتم و دارم ز غزالان مدی
 راحت از قافله هوش برون تاخته است ای جنون تا شودم بار دل آسان مدی
 با همه ظلم را نیست کس از منت چرخ آه زان روز که میکرد با حسان مدی
 حینده حوی نم اشکیم در این دلی کاش از آبله بخشند مرگان مدی

پدل از غنچه گرفتم سبق ز انوی فکر

بود کویا می دامن بگرسان مدی

واقف بٹالوی

وفات ۱۱۹۰ هـ

رباعی

بگذار کسی منیائی تو بکار کسی منیائی

ماز برای تو چون توان مرد بزار کسی منیائی

غزلیات

تا خون به ایغ نیست مارا دل نیست دماغ نیست مارا
 های ناله مقتصدیم از تو کرگریه فراغ نیست مارا
 یک لحنت جگر چو برک لاله بی بهره ز دماغ نیست مارا
 از ما احوال دل چه پرسی بگذار دماغ نیست مارا

واقف شبهار پر تو دماغ

حاجت به چراغ نیست مارا

ای بزم شوق تو نالان به هر سو سازا رفته در هر گوشه ای زان سازا آواز
 مه چنان جبهه سا بر آستان از نیاز نازنمان بردت بنهاد از سر سازا
 در بهو ای اوج توحید تو از سر میرود غایران قدس را بر رشته پرواز
 و از دایت را بسی گشتند سرمستان عشق پنجهان سست شد لیکن سرمه بر آن سازا
 از کلب پی بنده واقف فی همین ناله است ای بزم شوق تو نالان به هر سو سازا

یار نا پیدار را	چکنم	عمر بی اعتبار را	چکنم
من گرفتیم که	ساختم با بخت	بخت نا سازگار را	چکنم
ساخت در مردمان	مرا رسوا	دید و آشکار را	چکنم
دل اگر خوش کنم	بوعده وصل	کاهش اشفار را	چکنم
روزگارم گذشت	در گردش	گروش روزگار را	چکنم
نه بوصل است	سازشم نه بجز	طبع نا سازگار را	چکنم
گر توام نا امید	میسازی	دل امیدوار را	چکنم

گر نه دیوانگی کنم واقف

خود بفرا بهار را چکنم

پادآرم چو محبتهای	یاران	سرشت از دیده	ریزم همچو باران
گشتم از خار خار	کلفداران	هزاران ناله	مانند هزاران
نماند امروز غیر	از شمع زنده	کسی از دود و شب	زنده داران

دلی نگذاشت باکس از تطاول کند گیسوی این دل شکاران
 چنین بهر که میگردند افلاک فترام برده اند این بی قراران
 بجز برباد رفتن در هوایت چه میاید دگر از خاکاران
 بروز وصل واقف اشت شادی

چو باران است در فصل بهاران

هر غنچه شکفت آلا دل من ای واد دل من صد وادل من
 ویرانه عشق معموره حسن نمجون دل من یلی دل من
 مقبول دیر و مردود کعبه کافر دل من ترسادل من
 در کوی جانان جان داد آخر یکس دل من شهادل من
 یارب چه سازم با گشت طفلان نازک دل من مینادل من
 از ربط الفت دارد طعیدین آنجادل ادایخادل من
 واقف سرشکم زنگین برآمد امروز خون شد الادل من

هزار گونه الم هست و افکار یکی
 هزار کار پیا مو حتم ولی در عشق
 از آن هزار نیاید مرا بکار یکی
 ولی هنوز نیاورد دست بار یکی
 که هست خوی تو با خوی روزگار یکی
 که هست تو شکوه شوان کرد

صبا به یار ز واقف به نقد رگونی
 که هست بر سر راهت در اشتغال یکی

تویی که رحم به جانهای بتلا کنی
 تویی که شوخی حسنت منید هد آرام
 تویی که هیچ دل از بند غم رها کنی
 تویی که شوخی حسنت منید هد آرام
 بدل ته از گیسوی بدیده جان کنی
 تویی که خون عزیزان نموده ای پامال
 بزیر پا نظر از فرط کبره یا کنی
 تویی که در رطب تست معجز نعیمی
 ولی چه سود که یک خسته را و دان کنی
 تویی که شیوه بی باکیت گذشته جد
 ستم بخلق کنی ترس از خدا کنی
 تویی که عادت پیکانه پروری داری
 تویی که حاجت یک آشمارو ان کنی

تویی که راه وفا کرده ای غلط صد بار ولی براه جفا یک قدم خطا نکنی
 تویی که جنگ ترا صلح در ثفا نبود زهر که رنجبه شود خاطر ت صفا نکنی
 تویی که عهد تو پادار نیست همچون گل بدست هر که پشی باد وفا نکنی
 تویی که کرده خدا پادشاه حسن ترا تویی که لطف بجال من که انکنی

تویی که ساخته ای در دمنده واقف را

تویی که چاره آن در دمنده را نکنی

محمد علی خرمین

۱۱۳۰ هـ ۱۳۰۸ م

آغاز کلام

نظر کن در سواد صفحه ام با گلستان مینی گذر کن و دشمنی را تا بهار بی خزان مینی
 صریح خامه ام در طاق هفتم آسمان پایی صغیر ناله ام را گوشوار عرشیان مینی
 بلفظ آغوش واکن تا بد امانت گتر ز بمعنی گوش گشت تا لبم را ترجمان مینی

زمن پایانه بتان با حیات جاودان بی
می از این جام جمشیدی بکش تا نور جان

غزلیات

ای نام تو زینت زبانها حمد تو طراز داستانها
تا دلم شده چمن زلفت افتاده خراب آشیانها
مقصود توئی از سلوک عالم شوق تو دلیل کاروانها
بگشای نقاب تا برآیند از قالب جسم تیره جانها

خاموش عزیزین که بر ستابد

افسانه عشق را زبانها

من دیده اند از من و جانم ندیده اند نام شنیده اند و نشانم ندیده اند
آنها که آوزند سبک در نظر مرا چپارگان بکوی مُغانم ندیده اند
قومی که سرکشند نخوت بر آسمان بر آستان میکده شانم ندیده اند
فرزاد ارکان و هر شمارندم ابلهان در لامکان قدس مکانم ندیده اند

لب تشنگان بادیه شوق سلیسل آب حیات شعروانم ندیده اند
تنهارند لاف میدان گنگلو آناکله ذوالفقار زباغم ندیده اند

پوشیده است دیده نادیدگان حین

عقای مغرم که نشام ندیده اند

ای دای براسیری گزیاد رفته باشد در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
آه ازومی که تنها بادوغ او چو لاله در خون نشسته باشم چون باد رفته باشد
آراه دردناکی سازم خبر دولت را روزی که کوه صبرم بر باد رفته باشد
آواز تیشه امشب از پستون ناید کویا بخواب شیرین فرهاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن کشان گشتی گوشت خاک ماهم بر باد رفته باشد

پر شور از حزن است امروز کوه و صحرا

مجنون گذشته باشد فرهاد رفته باشد

زندگی در جمع سامان رفت حیف صبح در خواب پریشان رفت حیف

دانه اشکی پنهانندیم ما عمر چون سیل بهاران رفت حیف
 نور جان در ظلمت آباد بدن چون چراغ زریه امان رفت یس
 از بیابان رفت تا مجنون ما شبحی از چشم غزالان رفت حیف
 شیشه ها شد از می روشن ستی نور چشم می پرستان رفت حیف
 ناله عاقبت نمید بکوش از چمن مرغ خوش اسکان رفت حیف

اول شب از کد از دل حزین

شمع بزم ما بیابان رفت حیف

من آن غارتگر جان میپرستم غم جان نیست جانان میپرستم
 برآمدگرچه از پروانه ام آه هنوز آتش عذاران میپرستم
 امید از تریتم صبح قیامت همان چاک گریبان میپرستم
 سرم سودای جمعیت ندارد من آن زلف پریشان میپرستم
 به کلاه گش پریشان داده ام دل خروش غنای سیبان میپرستم

بختتم در میاید صف حور من آن صف بای مرگان میرستم

خرین از گوری خفاش طبعان

من آن خورشید تابان میرستم

پیش از ظهور جلوه جامانه سوختم آتش بسنگ بود که ماخانه سوختم

لب ناپسیده از نفس آتشین خویش چون داغ لاله باده به پیانه سوختم

دل بوده است محفل شمع طراز خود را عبث به کعبه و تاجانه سوختم

میکشاید برق خرمن دها بود ولی ماگر بطرز سورش پروانه سوختم

خوابم خرین ز مصرع وحدت بدیده سوخت

ما خود نفس ز گشتن افسانه سوختم

یمن بدناشع شبستان که بودی من سوختم از آتش ایوان که بودی

شب با که نشستی سر زلفت که بکف داشت جانان من آرام دل جان که بودی

میدانود از لعل تو بیانه کشیده ای عهد شکن بر سه بیان که بودی

نگداشته دین نخرابات نشین در صومعه غار نگر ایمان که بودی
اشفته شدای با صبا از تو دغم در سلسله زلف پریشان که بودی

جان مست خیرین میشود از طر ضیفیت
دستما زنجش لجه بستان که بودی

بیکر فتم بجان سر را بی گاهی او هم از لطف نهان داشت نگاهی
چه عجب گر گمش داشت سر لفت ما برق اہست نوازش بلبا بی گاهی
دوسه روزیت که دزدید نکه و عجب است نہ ثوابی ز من آمد نہ گناہی بی گاهی
اینقدر هست که در سختی تاب و عشق در رسیداد بدل حضرت آگاهی بی گاهی
این گران آمده باشد بدل نازک او میشود بار سخا طس پر کاہی بی گاهی
دل مسکین چکند گر نطد زین دشت ریزد از خوی شہان چن سپاہی بی گاهی

لیک نومید نیم زان نکه بت بنو
میشود روز شب بخت سیاہی گاہی

لوح مزار

زبان دان محبت بوده ام دیگر نمیدانم بین دانم که گوش از دوست پیغامی شنیدم
 بحرین از پای ره پیمایی سرنگی دیدم سرشورید و بر بالین آسایش رسید اینجا
 میر محمدالدین منت

۱۱۶۹ هـ ۱۲۰۸ هـ

غزلیات

لب از خدایت ناکس و اس بسته ایم ما چون بی بحرف درد نفس بسته ایم ما
 تاب بر شیم مانخورد جز شیم دوست از سخت دل شفاف نفس بسته ایم ما
 افاده ایم تا ز دل او بجزیم عشق بر خویش تهنیتی ز هوس بسته ایم ما
 وادی زنانه های بکر سوز پر شده است تا ز دل محفل که بر سر بسته ایم ما
 از بهر امتحان دل گرم ببلان در باغ آشیانه رخس بسته ایم ما
 غمناک شکار دام ضعیفان نمیشود چون غنکبوت بال گیس بسته ایم ما

وہ این چہ زندگی است کہ منت ہزارا

برچوب تاک دست عس بستہ ایم ما

نایہ تب ر عشق یافتہ است نینہ من تنور یافتہ است

قاش یا کہ آب دہ سنا طرہ اش یا کند بافتہ است

ہر نسیمی کہ آید از بردوست لالہ سانم جگر شکافتہ است

دل من پر از آرزوی دید مرد اش ہر قدر کہ کافتہ است

عاقبت دم گنجت منت ما

کرم در راہ او شاکتہ است

خوبی ز تو خوبتر نباشد با خوبی تو بشہ نباشد

ہر کس کہ ترا پری کند نام از وی دیوانہ تر نباشد

مجنون لیلیت خواند و گو شم برگفتہ ہزارہ گمر نباشد

خند شیرینیت گفت اورا فرق زہر از شکر نباشد

هستی به از آن هر آنچه گویند و صفت به از این دگر نباشد
 هر چند که بر جال پاکت مقدور بشه نظر نباشد
 پنهان نکمی کنم برویت زان سان که ترا خبر نباشد

منت از تیغ او چو سعدی

روزی بود که سه نباشد

رقص آن سه و ناز را نگرید پری شیشه باز را نگرید
 طایر عرش را بسنج زند مژده های دراز را نگرید
 شیشه جانی بجنب طور رود شوق بی امتیاز را نگرید
 بر فرو دم بداغ ناله درید سوز دید ساز را نگرید
 شیشه دار است و جام کاسه می پر زور راز را نگرید
 جز به بهلوی من نکشد جلا تا کوک و کنوار را نگرید
 دوش خلوت بدختر ز داشت منت پاکباز را نگرید

بکاهی خمش و گاه آباد اگر یستم
 در بزم ادوچ ساغر دینا اگر یستم
 بر خاک دانه ای که فشانم ثمر نداد
 در شوره زار دهر چه بجا اگر یستم
 معموره و خرابه عالم گرفت یل
 از بسکه برخساره دنیا اگر یستم
 مانند ابر با کرم خشک و ترکمیت
 یکان زدشت تا سرد یا اگر یستم
 تا همدی به بی کسیم چشم تر نکرد
 در گوشه ای نشستم و تنها اگر یستم
 هفت رسید بیکتی از او قسم بکوش
 دستی نخساده بردل شید اگر یستم

یار بچه حشمه ایست محبت که من از او

یک قطره آب خوردم و دریا اگر یستم

آرمی عشق تو مستم تنها هو یا هو
 جام پندار شکستم تنها هو یا هو
 یازدل رفت زدستم تنها هو یا هو
 سر راه تو نشستم تنها هو یا هو
 طر فی از هوش بستم تنها هو یا هو
 مست صهبای استم تنها هو یا هو
 نفیت گنجایش در اک بجایی که منم
 برر از او هم توستم تنها هو یا هو

عرقه زید کرو کرده قدح مینوشم مفلس با ده پرستم تننا هو یا

منت رند و خرابم خبرم نیست غیر

مست او گشتم و رستم تننا هو یا

در ابتدای قرن هجدهم میلادی پس از وفات شاهنشاه اوزنگ زیب عالمگیر
 که آخرین فرمانروای بزرگ آل تیمور بود در اوضاع ادبی و اجتماعی هند تغییر عظیم
 بوجود آمد و در نتیجه آن زبان فارسی از رونق و اعتبار پیشین افتاد و لهجات
 محلی هند جای این زبان را گرفت ولی با اینهمه بعضی از شعرای اردو زبان
 که بزبان فارسی نیز در عین حال شعر می گفتند در اشعار اردوی خود تحت تاثیر
 روایات ادبی زبان فارسی بوده . بطرق مختلف از این زبان استفاده
 و اقتباس می کرده اند گذشته از این شهرت و رواج زبان فارسی در هند و شاعران
 بصورتی نبود که آسانی و زود می از میان برد و زیر اشعار و بهم اصولاً مستثنی
 بر شعر فارسی بود و سرایندهگان اردو زبان هم در ادبیات و زبان فارسی
 ماهر و قوی دست بودند و گاه بگاه بسرودن شعر فارسی نیز میسر داشتند و بدان
 مبادات و افتخار میکردند اینک نمونه ای چند از این قسمل اشعار فارسی
 گویندگان اردو زبان نقل میشود .

گلشن دهلوی

وفات ۱۱۴۱ هـ

منّت پامی ماست بر سر ما	بدرش رفته سجده با کردم
مومیایی نفع کی بخشد شکست سنا را	مخت جانان نیستند از چاره سازان گنا
نظر بآینه کن شیشه و پری اینست	بچشم خویش مگر سحر سامری اینست
جانم ز دست برد غزالانه دیدنت	سکشم شهید تیغ تغافل کشیدنت
راز ما را چه پرده پوشی کرد	سر دیوانگی سلامت باد
که شرح حکمت العین است مرثکان دارا	بدقت میتوان فهمید معنیهای نازا
چو گوهر در گره هراشک من دارد سحر کا	ز شوق مهر رخسار که چشمم گریه پیدا شد

سراج الدین علی خان آرزو اکبر آبادی

وفات ۱۱۶۹ هـ

دشت آموز غزلانم من	شهر استاد بیابانم من
شیخ ز تاریخ جهان انکم	کعبه تو کهنه صنم خانه است
دوم ز خویش اگر آن نگار فرماید	جنون چه کار بود چون بهار فرماید
مردود آه کنم طرح سببستانی	به طیب خاطر اگر زلف یار فرماید
مه کامل بنورانی رخ دلبر نیماند	اگر ماند شبی ماند شب دیگر نیماند
صنما قصد جان من داری	دشمن بنده خدا شده ای

میرزا جان جانان منظر

۱۱۹۵ هـ

۱۱۱۳ هـ

غزلیات

آنان در پہلوی خود جادہم این رنج محنت را کہ غیر از من پناہی نیست در عالم مصیبت را

بنا کردند خوش رزمی بخون و خاک غلطیدن خدا رحمت کند این عاشقان پاک طینت را
 سخنبرد باطن اهل صفا نشنید از نظر بازی تصرف نیست هرگز در دل آئینه صورت را
 دماغ دل در این جاگاه کاهی چاق میگردد خدا آیت برساند خرابات محبت را

بجای سنگ طفلان پاره های شیشه باید

چو منظر میرزا دیوانه نازک طبیعت را

هر دم از یاران دیرین یاد میآید مرا کو کهن از آب شیرین یاد میآید مرا
 لاله دارون چو می میغم گریبان میداد دور آن دامان رنگین یاد میآید مرا
 کردن مینا چو گیرم آب میگرد و دلم ساعد و ساق بلورین یاد میآید مرا
 سر و چون آهسته میجنبد تحریک نسیم آن خرامان ناز و نگین یاد میآید مرا
 دانه کلمای باغ اندر شک و غم میکند جوشش یاران رنگین یاد میآید مرا

نام بر کن گل بر منظر که دل خون میشود

نماخن پای نگارین یاد میآید مرا

غلام عشقم و لطف و کرم بهای من است کسی که بنده بخواند مرا خدای من است
 هزار عمر خدای دمی که من از شوق بنجاک و خون تم و کولی از برای من است
 خدا کند و بر همین زبنت کند فریاد تو و آفتی که چه از ناله بد عای من است
 جزای آنکه به همچون توئی وفا کردم به هر جا که دلت خوش شود سزای من است

بکن شکایت آن یار تند خو مطهر است

همین که عاشق و دیوانه ام خطای من است

یاد ایامی که یاری غمگاری داشتم با غم بجز و سیری در وصل کاری داشتم
 ظاهر و باطن همه نذر و نیاز عشق بود در دپنهانی و داغ آشکاری داشتم
 دل درون سینه دلم همچو سبل میطبد روز و شب باستقرار یا فراری داشتم
 بر سر من نازنینی گاه پائی میکداشت با همه بی اعتباری اعتباری داشتم

بوجو امان شور عشق و عاشقی مفت شاست

پیش از این منم دل هنگامه داری داشتم

میرزا محمد رفیع سودا

۱۱۲۵ هـ ۱۱۹۵ هـ

غزلیات

گر کعبه راز کوی تو بهتر نگفته ام
ای بت بنجاک او که برابر نگفته ام
رگین تراست قصه دل خون شدن
لیکن بیاس خاطر دلبسته نگفته ام
تا محرم است خضر بجایی که من روم
نام مقام دوست به رهبر نگفته ام
از هر دستگیری خود در میان آب
جان داده ام ولی بشا در نگفته ام

احوال تشنه کامی خود را بهیچکس

کاهی بغیر ساقی کوثر نگفته ام

هرگز بجان ماغم دستار نداریم
چون مهر ز عریانی سر عار نداریم
چون گوهر ناسفته از اسباب مغیث
دل بسکی خوش بیک تار نداریم
در کعبه بودیم و مسلمان بدر ویر
آرام بجز خانه خمار نداریم

مابنده عقیم و مبرآ ز مذاهب باشخ و برهن سهرپکارندایم
 بلل دل نالان و خیال رخ او^{کحل} بابلل گلزار حیوان کارندایم
 ناز و نمکه و عشوه بهای دل سودا^{است}

رین هر چه خرد یار که انکارندایم

ابناء دانی دل مار از دست انداختی رفتی فغان کاین گوهر شهوار را نشاختی رفتی
 بمن بسیار میزد شیخ لاف عقل دانا^{لی} سرت گردم یک نظاره کاش ساختی رفتی
 در اول چشم روشن ساختی ای گوهر کجیا در آخر چون صدف در سینه چاک انداختی رفتی
 هزارت آفرین کاندر قمار عشق او سودا جگر دارانه چون منصور سر را باشتی رفتی
 درد و دلموی

۱۱۳۳ هـ ۱۲۹۹ هـ

غزلیات

تا بکی ناله با و زاریها آواز دست سبقت از بها
 من و بی طاقی و بی تالی تو و مکین و بر دیار بها

نقش پایش نکرد رنجه قدم خاک برفرق خاکساری ها

دوستی کردم و ندانستم دشمنی بود دوستدارها

نالام بیسج اثر نکرد ترا رفت برباد آه و زاریها

در د چون گرد باد در حق ما

سر بلند است خاک اوها

نقد جانی زر خزانہ ماست طبع روشن چراغ خانہ است

بیل بوستان دوستی ام گوشه خاطر آشیانہ ماست

نغمه سنج مقام عشاءم ناله ماهمه ترانہ ماست

همچو تسبیح رشته تقدیر جامع رزق دانه دانه است

غیر زلف و رخ تو ننماید شب و روزی که در زمانہ است

بسکه غواص بحر توحیدم در یکجا دل یکانہ ماست

دیدم موسم پیری غم زمانہ نماند برای طول ال حرص راهبانہ نماند

چاکه داد محبت کنون توان داد
دگر ز لیلی و مجنون بحرف نه ماند
دریکه عالم دنیاست خود به فانی
اگر چه ماند در و خضر جاودانه نماند

بود چو نور نظر در و را سفر بوطن

بخانه ماند مدام و گسی بخانه ماند

عهد را اعتبار میباید قول را هم قضا میباید

ست پمانی و همی کونی دوستی استوار میباید

بهر کردار نا ملایم ما لطف آمرزگاه میباید

شمع سان بهر جان سوخته ام دیده اشکبار میباید

ساقیانته نیست منظورم رفع رنج خمار میباید

در در کوچه حاجه میناله

ناله در کو بهار میسباید

و ایامی که مایل و نهاری داشتیم باخ و زلف کسی خوش کار و باری داشتیم

ایتمه از خویش ریشی دپی کاری کسی
آفاقا آمدی امروز و ما از مدتی
ای گل خندان در این کله را هم مثل تو
بدل خیال دانی که داشتم دارم
نشد که سوزش دل کم کند بیان مرا
صدای شهرواغط که بس بلند شد
اگرچه کس نخر و جنس ناقبول مرا
نمانده است مرا اگرچه پای رفقا
اگرچه رخت ز کونین برده ام سر

ای دل گشسته ما هم با تو کاری داشتیم
کوش برآ و از چشم انشاری داشتیم
از شفتنهای دل ما هم بهاری داشتیم
بسیه رازنهای که داشتم دارم
بسان شمع زبانی که داشتم دارم
ربین کوش کرامی که داشتم دارم
چو شمع شعله و کانی که داشتم دارم
چو سیل طبع روانی که داشتم دارم
برای خویش جهانی که داشتم دارم

نیم ز پاس نفس در یک نفس غافل
مدست خویش عنانی که داشتم دارم

سید محمد تقی میر

۱۲۱۵ هـ

۱۱۲۷ هـ

از ماحکایت غم دل میتوان شتد	ما خوب میکنیم باین مقاله را
یکره تو بم برپس از او ای نسیم صبح	من خود نیافتم سبب داغ لاله را
جمع ماتیان حرف من اثر دارد	بیزم عیش نداند کسی زبان مرا
ضعف میر کشم تکلیفی نیایم	لطافت چو جان جسم ناتوان مرا

محمد حسن قنیل

وفات ۱۲۳۲ هـ

مار انمزه گشت و قصار اهبانه ساخت	خود سوزی ماندید و حیار اهبانه ساخت
دستی بدوش غیر نهاد از ره کرم	مارا چو دید لرزش پرا اهبانه ساخت
آمد بدون خانه چو آواز ماشینید	بخشیدن نوا که کدرا اهبانه ساخت
رقم مسجدی پی نظاره رخس	دستی برج کشید و دعار اهبانه ساخت

زاده داشت تاب جمال پری رخاں کجی گرفت ترس خدا را بهانه ساخت
 سویم کند تیر و خطار اهبانه ساخت تیر و گرشید و ادا را بهانه ساخت
 نادر تو میزد و سخنی با تو سر کند حق باز پرس روز جزا را بهانه ساخت
 در بزم غیر رفت و می از غم به جام کرد دورم نشاند و تنگی جا را بهانه ساخت
 پیش که نالم از غم دل کان مسیح دم در دم فسد و دو قحط و دوا را بهانه ساخت

خون قلیل بی سرو پارا بپای خویش

مالیدن نگار حنار اهبانه ساخت

غم عشق تو پایانی ندارد چه درد است ای که درمانی ندارد
 جنون را گو که سوی مانیا ند کسی اینجا گریه بانی ندارد
 اثر در گریه مجنون مجوید که لیلی چشم گریانی ندارد
 چه داند رتبه خار مغیلاز سیه روزی که دامانی ندارد
 مسلمانان مسلمانش مگوید قلیل کافرایانی ندارد

ان شاء الله خان ان شاء دهلوی

متوفی ۱۲۳۳ هـ

صد هزاران عقد که بشوده است	عقبازی طرفه چری بوده است
بسکه در دشت تماشا شده ام	پام از طی مراحل سوده است
توبه از می کرده ام لیکن هنوز	خرقه و سجاده ام آلوده است
آنگه از دنیا و ما فیها گذشت	از تعلق خاطرش آسوده است
من ندارم علم و دانائی فقط	بی نیازی قدر من افزوده است
جذب الفت از ره جوش و خروش	از ره شفقت بمن بنموده است

مرد باش و آشی در دباش

سید انشا بحسین فرموده است

باده نو شان که بهم انجمنی ساخته اند	شیشه رایوسف گل پرینی ساخته اند
ایکه میگوئیم از دوزخ و انواع عذاب	کمر اینها همه از بهر منی ساخته اند

ماندین باویه آتش نفعان میاشند اکثر این طایفه با سوختنی ساخته اند

آنچه در باره اشایتو مردم گفتند

بیسج در اصل نباشد سخنی ساخته

ماشکوه ای ز حال تباهی نکرده ایم خون شسته ایم و مال و آهی نکرده ایم

صیاد مکلف قفس اندر چمن گذار باغذلیب زمزمه کجایی نکرده ایم

ای آتش گل اینمه تندید بهر چیست ما آشیان بر زیر گیاهایی نکرده ایم

پیمیده ایم شانه صفت زلف یار را اندیشه ای ز روز سیاهی نکرده ایم

بارگشت کهربائی خود قانعیم و بس باکس سماجت پر کجایی نکرده ایم

حلی کرده ایم وادی عشق پری زحان هرگز قرار بر لب چاهی نکرده ایم

تا بوده ایم خود بهمین حال بوده ایم

هرگز تلاش حشمت و جایی نکرده ایم

مؤمن خان مؤمن

۱۲۶۸ هـ

۱۲۱۵ هـ

جایم بلب رسید کجائی	یا	یا	وقت گریستم آئی	یا	یا
دیگر من و ستایش هم بر نمی قیبت	یا	یا	باز آدم رشکوه سرائی	یا	یا
لیلی بدشت رفته و شیرین بیستون	یا	یا	پایند احتیاط حیرائی	یا	یا
میائی آن زمان که بدین ناله بگذرم	یا	یا	ای در لب تو روح فرائی	یا	یا
باشد سزای وصل تو عاشق نه لهن	یا	یا	ای آنکه فتنه ای و بلائی	یا	یا
روز فراق طرز خرامت بیا دوا	یا	یا	دیگر مانند تاب جدائی	یا	یا
از سیکسی کلی بزارم کسی زنجیر	یا	یا	خصمی و لب بنجده کشائی	یا	یا
اکنون ستیزه چیست که انداختم سپر	یا	یا	دغم ز جور باز نیائی	یا	یا

آخر نمیرسد بصفای دیر

مؤمن بکعبه خند گرائی

اثر آه شرر بار همانست که بود	سکرمی صحبت اغیار همانست که بود
دل من در پی آزار همانست که بود	دشمنم گرچه به آزر دن من دل نند
شکوه دیده پیدار همانست که بود	شوان کرد تسلی دل از خواب وصال
من همانم که بدم یار همانست که بود	ناصحا ترک محبت شوان کرد آخر
آرزوهای دل زار همانست که بود	غیر چون کام گرفت از تو ندانم که چرا
در دلم حسرت دیدار همانست که بود	جلوه صد بار فرون کرد ز نیرنگی او

شرمت ای نازتبان باد که در عهد یمن

مذهب مؤمن دیدار همانست که بود

آنچه بردند ز من بهتر از آنم دادند	دل گرفتند و زدند از شایم دادند
چه کنم دیده هر سو گمراهم دادند	پیکس از کبر و مسلمان نظری میجوید
ره ندادند و خوشم چون بگمانم دادند	تو فریبیده و من ساده و مهرم بدلت
خامشتم تا خبر از راز نهانم دادند	غیر غیر است همان مهر کجا یار کجا

بگذارد کس قصه بر حیس و حلال
 کام از خون دل و آتش جانم دادند
 بهر حسرت زده نور و زو شب قدر
 خون بفضل کحل و می در رمضانم دادند
 منخم سحر و جال منخم نیست بهای
 از زیان بهره ندادند و زیانم دادند
 جان و دل دین و خرد صرف کنویان
 هر چه دادند برای و گرامم دادند
 مؤمن از نیست یا کفر صواب است صواب
 جنت حوز را خلاص بتانم دادند

محسب شیشه زد بسک خلاف
 خاک برفرق شاه کو انصاف
 اکیله ابر سیه فرستادی
 ساده روی بخش و باده صاف
 من گدشتم ز دین برای صنم
 شیخ بهر خدا بر ترک طلاف
 نامه شوق من ز طولانی
 تا به غنقا رسید در پی قاف
 خرقه پوشیده ام ز یم عس
 میکشم بر بسوی باده غلاف
 منکه با بخت خویش در جنگم
 دارم از بوالهوس چه هم مصاف

نایم بوده است مثنی شهر از چه آخر نمیکند اسراف
 فتنه کوی او چو یاد کنم باز کردم بدوزخ از اعراف
 چه تپی کز وسیده عشقت
 حرم مؤمن خدای کرده معاف

دل بوجد از رقص جانان آمد
 فتنه سویم پامی کوبان آمده
 دشتی خوردم ندانستم که مرگ
 در لباس شام بجران آمده
 تابش آمدی دردم فرود
 درد ماغم بوی درمان آمده
 جوش رحمت کار بر ما تنگ کرد
 توبه بر لب رفت و باران آمد
 بسکه بیستابانه بوسیدم غمان
 رخس پندارش بجولان آمده
 در تنای که ای کوی دست
 خنده ام بر حال سلطان آمده

مؤمنم اما بر غم و اعطان

با صنم مست و غزلخوان آمده

نواب مصطفی خان حسرتی و شیفته

وفات ۱۲۸۶ هـ

بقیام و یار را خبر نیست	مینالم و ناله را اثر نیست
بر طره پر شکن چه نازی	آخ زردم شکسته تر نیست
آغاز محبت است ای چشم	هنگام تراوش جگر نیست
در انجمنت بسر رسیدم	در عشق تمیز پاوسه نیست
سرمایه حسن بوستان است	هر چند که سر را نمیت

یاران هم اند و بزم شعراست

افسوس به حسرتی خبر نیست

پیش او قدم در تبه اغیار کمیست	محبت ناز است برش بخود و بشیاری است
یاد آئینه بسین یا بسد دار بر آ	تجویشن را بشناس آینه و دار یکی است
ایدل از ناله خمش باش که پدردان	صوت مرغ چمن و مرغ کرفار یکی است

می که مانند نگاه تو گران میارزد اندر این شهر مگر خانه خمار کی است
 ذوق این زفر مه از خویش بروم آرد میسر آید که دل داده و دلدار کی است

دی بزمش سخن اهل سخن بود که گفت
 بی سخن حسرتی امروز در این کار کی است

بوی زطره تو اگر با صبارود از قیس وحشت فز فاطون دگر
 خالم بسر که عاشق کار آزموده ام دلم که بار قیب بخلوت چهار
 آن ذره ام که لمعه او مایه خور رسد آن قطره ام که مویه او ماسمار
 ز ندیم و بذله سنج و می آشام و گنج معشوقه از طر بکده ما کجا رود

آمد بهار و سوی چمن رفت حسرتی

اردی بیباغ بیلستان سرار

هر روز غم ز روز دگر جانم از تر سر شام میشود شب حیران دراز
 از دامن بلند تو هر دست کتله یارب نهال قامت تو سر فراز

دیگر چنین باکی دامن مناز
از اشک مدعی همه دامن نازتر
زانکه که من اسیر تو ای غنچه گشدم
وستت شده بغارت نهاد باز

کلزار گریه پر هزار است حسرتی
از من کی مگر ده ترنم به ساز تر
اسد الله خان غالب

۱۲۱۲ هـ ۱۲۸۵ هـ

سخنور

کشد چه رنج سخنور که نقشهای بدیع
ز بهر آنکه گذارد سپاد کار کشد
نخسته طالع دستی که بی توقع مزد
ز پای رهرو آزرده پای خار کشد
نیازمند مباد آن بزرگ کو چاک
که ناز راه نشینان خاکسار کشد
مکش بگو چه و بازار زرفشان باید
بنجانه آنکه سرا پرده زر نگار کشد
در حجب رقیبان گل شاداب فنام
هر چند تف تشنگیم سوخت به صرا

در بزم حریفان رک بتاب گشوم گر خود بجهه کرد و آن کلم ریخت بصبها
 تفرین نزنند سیلی صرصر بحر غم تحسین ندانند زرک ساز من آوا
 از بک سیه مست می جنبش کلکم در پردۀ هر نقش دلم میرود ارجا

کَلک شاعر

کَلک من من که هر نفس جانی در رک تار مسطر اندازد
 در سیه مستی و سر اندازی هر کجا هر چه در خور اندازد
 با سلیمان زند دم از املیس در ره مور شکر اندازد
 باز نیجا اگر شود همراز طرح کاخ مصور اندازد
 با سمندر اگر بود دمساز همه آتش بد فتر اندازد
 از نوایی که در غزل سنجد حلقه در گوش را در اندازد

از طرازی که درد عا بندد

مرورق مشک اذفر اندازد

صبح بنارس

تعالی اللہ بنارس چشم بدو	بهشت خرم و فردوس معمور
سپای غافل از کیفیت ناز	نگاهی بر پریزاد افش انداز
همه جانهای بی تن کین کجا شا	ندارد آب و خاک این جلوه شا
و نهادشان چو بوی گل کز آن ^{مست}	همه جانند جسمی در میان نیست
نخ و خارش گلستان است کوئی	عبارش جوهر جان است کوئی
میو ادش پایتخت بت پرستان	سراپیش ریارتگاه مستان
عبادتخانه تا قوسیانست	همانا کعبه هندوستانست
تبا نش اهیولا شعله طور	سراپا نور ایزد چشم بدو دور
میانها نازک و دلها توانا	ز نادانی بکار خویش دانا
تعمیم بسکه در لبها طبعی است	و بهنار شک کلمهای رسمی است
دادای یک گلستان جلوه شاد	خرامی صد قیامت فتنه در با

بناز از خون عاشق گرم دوتر	بلطف از موج کوهر نرم روتر
بیای گلبنی گسترده دامی	زاگیر قد انداز خرامی
مبارست و نوروز آغوش	ز رنگین جلوه با غار تکره هوش
بتان بت پرست بر تمنی	ز تاب جلوه خویش آتش افروز
ز تاب رخ چرخان لب گنگ	بسامان دو عالم گلستان گنگ
ز مرگان بر صف دل نیزه بازار	قیامت قافمان ثمرگان در آن
سراپا شده آسایش دل	بتن سرمایۀ افزایش دل
ز نغمی آب را بخشیده اندام	مستی موج را فرموده آرام
ز ماهی صد دلش در سینه میتاب	قاده شورشی در قالب آب
رموج آغو شهدا میکند گنگ	ز بس عرض تمنا میکند گنگ

ز تاب جلوه باقی تاب گشته
 گهر با در صد فها آب گشته

فریاد

نه مراد دولت دنیا نه مرا اجر حیل
نه چو فرو د توانا نه شکستیا چو خلیل
بار قیام کف ساقی به می ناکیم
باغریان لب چون بدمی آب بخیل
ای مسمار قضا دو حشمت چشم املیس
بدم گرم روان سوخته بال حیریل
با تو ام خرمی خاطر زوسی بر طور
با خودم خستنی لستد فرعون بنیل
بر کمال تو در اندازد کمال تو محیط
بر وجود تو در اندیشه وجود تو دلیل
کننی چاره لب خشک مسلمان
ای بر ساجچکان کرده می نایب

غالب سوخته جانرا چه بگفتار آری
بدیاری که ندانند نظیری ز قلیل

حیات

تو نمایی از خلعه حار و سنگری که سپهر
سهر حسین علی بر سنان بگردا
برو بشادی و اندوه دل منه که
چو قرعه بر نبط امتحان بگردا

میزید راه بساط خلیفه نشاند
کلیم را بلباس شبان بگرداند

مزار آرزو

از کوی نشان میخواهم	خویش را بدکان میخواهم
زیت بی ذوق مرگ خوش بود	دل اگر رفت جان میخواهم
باغبانم گرفت دخت گداشت	جز بیاع آشیان میخواهم
کس نمیداند از فناء من	در دل را بیان میخواهم
به چکس سود من میخواهد	به چکس را زیان میخواهم
هر کسی دشمنی است دوست نما	یاری از احقران میخواهم
آرزو عیب نیست خرده گیر	خواهم اما چنان میخواهم
رخ صاحب دلان روا بود	بند اهل زبان میخواهم
دو شهر افکار نپندم	بار بار اگران میخواهم
آتش اندر نهاد من زدند	لاله وارغوان میخواهم

نوبهار از خزان میخواهم	هان و مان نیتم محال طلب
سیم و زر را یگان میخواهم	کهر آشنم و بهان طلبم
نخامه اندر بنان میخواهم	دل ز معنی لبالب است ولی
اکسپین در دکان میخواهم	شوان شد طرف بمور و کس
خرد خرده دان میخواهم	شوان کرد با فلک پر خاش
نادکی بر نشان میخواهم	خسته حشیم زخم خوشیتتم
عید نوشیر دان میخواهم	خوبه پیدا کرده ام غالب
کار بار اروان میخواهم	خواهشی چند میکشم لیکن
دشمنست خود بر عنان میخواهم	پای فرسوده در رکاب هنوز
بهدم و راز دان میخواهم	پنجن از عالم دگر دازم
باخودش هم زبان میخواهم	گر بود خود سرودش حی نری
راز خود را نهان میخواهم	سینه صافم قلندر مستم

پایه من فروتر افتاده است	مهر خود بر سنان میخواستیم
پایه ای در نظر نماند و گری	خوشتن را شبان میخواستیم
بویف از مصر گشته خوشدل و با	به تلافی جهان میخواستیم
به زلیخا شباب بخشیدند	بخت خود را جوان میخواستیم
بر رخ حکمت موجه حق	غازه امتحان میخواستیم
عین من بر چه اقتضا میکرد	خواستیم غیر آن میخواستیم
چون حکایت بجای خویش رسید	تشنه زدم داستان میخواستیم

سحر حلال

زخمه بر تار رگ جان میزنم	کس چه داند تاجه دستان میزنم
زخمه بر تارم پریشان میرود	کاین نواهای پریشان میزنم
چون ندیدم کز نوایش خون چکه	طعنه بر مرغ سحر خوان میزنم
خامه هم از دم گرم من است	آتش از فی درستان میزنم

جوی شیراز سنگ راندن ابله‌ی است
 دیگران گریخته بر کان میزنند
 گریه را در دل نشاط دیگر است
 باز شوقم در خروش آورده است
 دی به نیما داده ام رخت و متاع
 در جفون پیکار شوان ز یسن
 خار خار چاک دیگر داشتم
 گرچه دل با تکیس درند میت
 بند بر خوابش ز دل می کشم
 در ره از ریزن خطر با کشته اند
 راز دان جوی دهرم کرده اند
 خوی آدم دارم آدم زاده ام
 هر گوهر تیشه بر کان میزنم
 من شیخون بر بدخشان میزنم
 خنده بر لبهای خندان میزنم
 باز هو می بچوستان میزنم
 امشب آذر در شبستان میزنم
 آتش تیز است و دامن میزنم
 بخیه بر چاک گر بیان میزنم
 جوش خون با این با آن میزنم
 نقش بر صورت بعنوان میزنم
 کام در پراپه آسان میزنم
 خنده بر دانا و نادان میزنم
 آشکارا دم ز غصیان میزنم

باده درابر بھاران میزد	حالیا در تیر باران میرم
خفته بر دلق می آلودم مزین	نیست ساغرمی به نیگان میرم
غالبم از می پرستی گلذرم	غوطه در گرداب طوفان میرم
تو در اینجا نشی و من خود ہنوم	جام می در بزم اعیان میرم
در رقی می نگنجد گفتگو	در تنزل دم ز عرفان میرم
میستیزم با قضا از دیر با	جویش را بر تیغ عریان میرم
لعب با شمشیر و خنجر میکنم	بلوسه بر ساطور و پیکان میرم
بر خرام زہرہ در فستار تیر	چشکی دارم کہ پنهان میرم
کہ گہی کز پایہ می آیم فرود	حرف با بر جیس و کیوان میرم
میرد از من قضا چندانکہ من	گویی گردون را بہ چوکان میرم
ہرل من از آسمان از حد گذشت	غدر را حرفی بہ بر بان میرم
خانہ زاد در کہ شائشیم	دم ز مہر شاہ مردان میرم

دیده و ران

جاده چون نبض تپان در تن صحرای پند	راه زین دیده و ران پرس که در گرم ری
زخمه کردار تبارک خار را عین پند	شهری را که بناگاه بدر خواهد جست
صورت آبله بر چهره دریا عین پند	قطره ای را که هر آئینه گهر خواهد بست
روز در منظر خفاش هویدا پند	شام در کوبه صبح نمایان نگردد
مجمع انس به بی بست زینجا پند	وحشت تفرقه در کاخ مصور سنجند
هر چه آرد عرب از دامن و غدا پند	هر چه گوید عجم از خسرو شیرین شوند
تخروشد اگر محل لیلای پند	نستوبند اگر بزمه مجنون گزیند
باده را شمع طرب خانه ترسان پند	قشقه را رونق بهنگامه دهند و خوانند
خرقه و سبجه و مسواک و مصلای پند	برسم و زمرمه و قشقه و زنا و صلیب

دل نبندند به نیزنگ دین یرد و گنگ

هر چه پسند بعنوان تماشا پسند

آئین دہر

ہمت از تیز گری بہ ہما استخوان دہد
 آئین دہر نیست کہ کس را زبان دہد
 مرد است مرد ہرچہ کند فی خطر کند
 راد است راد ہرچہ دہد را یگانہ
 گلزار را اگر نہ مژ کل بہم نہد
 در دیش را اگر نہ سحر شام نان دہد
 کج سخن نہد بہ نہا نخانہ ضمیر
 و آنکہ کلید کج بدست زبان دہد
 تار و ز خاک تیرہ مگرد و زر شک چرخ
 رخشانی تارہ بر یک روان دہد
 تا آدمی ملال نگیرد ز یک ہوا
 سر ما و نو بہار و تموز و خزان دہد
 ہم در بہار گل سگفاند چمن چمن
 تا راحت مشام و نشاط روان دہد
 ہم در تموز میوہ فشانہ طبع طبع
 طبع سخن رس و خرد خردہ دان دہد
 آنرا کہ بخت و شترس بدل مال نیست
 نعم البدل نخاصہ پروین نشان دہد
 آنرا کہ طالع کف کنجینہ پاش نیست
 سپداد نبود آنچه بآسمان دہد
 چون جنبش سپہر فرمان داورا

بهار

باز پیغام بهار آورد باد	مژده بهر روزگار آورد باد
نیکوئی در رنگ و بو افزود	تازگی در برگ و بار آورد باد
کنج باد آورد خسرو یکطرف	گنجهای م شمار آورد باد
گر ترنج زر نباشد کومباش	زین نمایشها هزار آورد باد
شاید گل تاب مستوری شد	مستش اندر رگبزار آورد باد
از هجوم غنچه در صحن چمن	بهر کو دکان فی سوار آورد باد
نقشهای دلفریب اکینخت چرخ	ابرهای دجله باز آورد باد
کرد خوش گرم تاب آفتاب	چشمه ها از کوهسار آورد باد
چون سمن بسکفت کوه در صد	از کجا این کار و بار آورد باد
مگر نه لعبت باز بود است از چرخ	لاله و گل را بکار آورد باد
مکل بروی سبزه میغلطد بدشت	آرزوی سبزه زار آورد باد

جوش خون در سینه جوش گل بیاغ
هم نهان هم آشکار آورد باد
بوی گل شد گرنجار انگشت خاک
موج گل زد گرنجار آورد باد

قطعه

فرصت اگر ت دست دهد منم نکا
ساقی و مغنی و شهبانی و سرودی
ز نهار از آن قوم نباشی که فرمید
حق را بسجودی و بنی را به درودی

غزلیات

ز من گرت نبود باور اشطار سپا
بهانه جوی مباش ستیزه کار سپا
بنیک دوشویه ستم دل نغشو و خرسند
بمرک من که بسامان روزگار سپا
هلاک شیوه تکلیف نخواه مستانرا
غنان گسته تر از باد نوبهار سپا
ز ما گستی و باد گیران گروستی
سپا که عهد و وفا نیست استوار سپا
و دواع و وصل جدا گانه لذتی دارد
هزار بار بر و صد هزار بار سپا
غریب خورده نازم چها میخواهم
یکی پرسش جان امیدوار سپا

تو خوی تست نهاد شکیب نازکتر پاک دست و دلم میروذر کار با
 روح صومعه هستی است زنیارم متاع میکده مستی است هوشیار با
 حصار عافیتی گرهوس کنی غالب

چو ما بجلقه زندان خاکسار پا

دل برد و حق آنست که دلبر شوان گفت پیدا توان دید و سنگمر شوان گفت
 در زنگش ناچ و خنجر شوان برد در بزنگش باده و ساغر شوان گفت
 خشنده کی ساعد گردن شوان جفت زمیندگی یاره و پر کر شوان گفت
 پیوسته دهد باده و ساقی شوان خواند همواره ترا شد بت آرزو شوان گفت
 ناله خوصله یاری مطلب صاعقه تیز است پروانه سوا اینجا ز سمندر شوان گفت
 چه سنگامه سر آمد چه زنی لاف تنظم؟ گر خود ستمی زفت به محشر شوان گفت
 در گرم روی سایه و سر چشمه نجویم باناسخن از طوبی و کوثر شوان گفت
 آن راز که در سینه نهانست نه و غطا بهر در توان گفت و به منبر شوان گفت

کاری عجب افتاد بدین شیفته مارا
مؤمن نبود غالب و کافر توان گفت

به وادی که در آن خضر را عصا خفتست بسینه میسرم ره اگر چه پا خفتست
بهو مخالف و شب تار و بحر طوفان خیز گسته لنگر کشتی و ناخدا خفتست
غمّت بشهر شیخون زنان به سبکه خلق عس بنجانه و شه در حر سر خفتست
ولم بسجه و سجاده و ردا لرزد که در مرحله بیدار و پار خفتست
سپن زرد و رد و محو قرب شه که منظر را در چه باز و بدر و ازه اژدها خفتست
و گرز ایمنی راه و قرب کعبه چه حظّ مرا که ناله زرقار ماند و پا خفتست
نخواب چون خودم آسوده لب بدان غا^{لب}
که خسته غرقه بخون خفته است تا خفتست

مرده صبح در این تیره شبانم دادند شمع کشتند و ز خورشید شام دادند
رخ گشودند و لب هرزه سرایم بستند دل ربودند و دو چشم سگرا نم دادند

مویخت اسکده ز آتش نفسم بخشیدند	ریخت تاجانه ز ناقوس فغانم دادند
مگر از رایت شاهان عجم برچیدند	بعوض خامه کنجینه فشانم دادند
افسر از مارک ترکان پشنی بردند	بسخن ناصیه فسه کیانم دادند
مگر از تاج گسستند و بدانش بقتند	هرچه بردند به پیدابه نهانم دادند
هرچه در جزیره ز گبران می ناب آوردند	شب جمعه ماه رمضانم دادند

هرچه از دستگه پارس به نیما بردند

تا بنالم هم از آنجمله ز بانم دادند

ای ذوق نوا سخنی بازم بخروش آور	غوغای شیخونی بر بنگه هوش آور
مگر خود بنجد از سر از دیده فرو بارم	دل خون کن و آن خون را در سینه بشو
هان بدم فرزانه دانی ره ویرانه	شمعی که نخواهد شد از باد خموش آور
شورابه این دادی تلخت اگر رادی	از شهر بسوی من سر چشمه نوش آور
هانم که نوری داری هر جا گزری داری	می گردند به سلطان از بادیه فروش آور

گر مرغ به کدو ریزد بر کف نه و راهی شود
 و رشب بسوختد بر دارد بدوش آرد
 ریجان دمد از مینا رامش چکد از قفل
 آن در ره چشم افکن وین از پی گوش آرد
 گاهی بسک دستی از باده زخویشم بر
 گاهی بسیه مستی از نغمه بهوش آرد

غالب که بقایش باد همپای تو گر ناید

باری غزلی فردی زان موئنه پوش آرد

پادجوش تمنای دیدنم بگر
 چو است از سر مرغان چکیدنم بگر
 ز من جرم تمیدن کناره میکردی
 پاشاک من و آرمیدنم بگر
 شنیده ام که نه پنی و نا امیدنم
 دیدن تو شنیدم شنیدنم بگر
 و میدانه و مالید و آشیانگه شد
 در اشتهار همسایه دیدنم بگر
 نیازمندی حسرت کشان نیدانی
 نگاه من شود در دانه دیدنم بگر
 بداد من نرسیدی ز درد جان دادم
 بداد طرز تغافل رسیدنم بگر
 تو اضمی کنتم بی تو اضمی غالب
 بسایه خم تیغش خمیدنم بگر

مرا که باده ندارم ز روزگار چه خط	ترا که هست و نیا شامی از بهار چه خط
خوش است کوشد پاکست باده ای در ^{دست}	از آن ریح مقدس در این خار چه خط
چمن پر از گل و نسیرین و دلربائی نی	بدشت فتنه از این کرد بی سوار چه خط
هر آنچه من شوانم ز احتیاط چه سود	بدانچه دوست نخواهد ز احتیاط چه خط
چنین که نخل بلند است و شک نباید	زمیوه تا نفدت خود ز شاخار چه خط
نه بر که خونی و رهن بپایه منصور ^{ست}	بدین حنیض طبعی ز اوج دار چه خط
یه بند زحمت فرزند و زن چه میکشیم	از این نخواسته غمهای ناگوار چه خط

بعرض غصه نظیری و کیل غالب بس

اگر نوشنوی از مالهای زار چه خط

مجر اگر موج زنت از جنس و خاشاک چپا	باتوز اندیشه چه اندیشه و از باک چه باک
و حشمتی نیست اگر خانه چراغی دارد	مادل از تیرگی زاویه خاک چه پاک
یا رقصای تو ز ما سازی ایام چه پیم	ما و فای تو ز بی مهری افلاک چه باک

مکلف تا تکلف راست رو دشمن چه هراس
چون مریدون علم آراست ز خفاک چه پراس

طبعم از دخل خسان باز ناستد ز سخن
شعله را غالب از آویش خاشاک چه پاش

بیا که قاعده آسمان بگردانیم	قضا بگردش رطل گران بگردانیم
ز چشم و دل تباشا تمتع اندوزیم	ز جان و تن به مدار ازیان بگردانیم
بگوشه ای نشینیم و در فراز کنیم	بگوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم
اگر ز شعله بود گیر و دار نندسیم	و گرز شاه رسد از معان بگردانیم
محل افکنیم و گلای بی بر بگذر پاشیم	لهمی آوریم و قح در میان بگردانیم
دیدم و مطرب و ساقی را زانجن رانیم	بکار و بار زن کاروان بگردانیم
کسی به لایه سخن با ادا بیامیزیم	کسی به بوسه زبان در دهان بگردانیم
نیم شرم سیکسو با هم آویزیم	شوخی که رخ اختران بگردانیم
ز خوش سینه سحر را نفس فرو بندیم	بلائی گرمی روز از جهان بگردانیم

بیو هم شب همه را در غلط بنیدارم ز نیمه ره رومه را با شبان گبزدانم
 کجک باج ستانان شاخاریرا تهمی بسزد در کستان گبزدانم
 بصلح بال فشانان صبحگاهی را ز شاخار سوی آشیان گبزدانم
 ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود گر آفتاب سوی خاوران گبزدانم

بمن وصال تو ماور میکنند غالب

سپا که قاعده آسمان گبزدانم

دیده در آنکه تانند دل سبار دلبری در دل شک بکزد رقص تان آذری
 ای تو که یسح ذره را جزیره توروی نیست در طلبت توان گرفت بویه را به زبری
 هر که دلست بردش داغ تور ویدش دل تا چو بدگیری دبد بازبری بد اورمی
 رشک ملک چه و چرا چون بتوره نمرد سپده در هوای تو میپرد از بسکری
 حیف که من بچون تهم ورتو سخن رود استگ بدیده بشمری ناله بسینه بکری
 کوثر اگر من رسد خاک خورم ز بی بی طوبی اگر ز من شود همیه کشم ز بی بری

پنیم از کداز دل در جگر آتشی چو سیل
غالب اگر دم سخن ره بضمیر من بری

این گنج در این خراب تاکی	از جمیع جان نقاب تاکی
آلوده خاک و آب تاکی	این کوهر پر فروغ یارب
و امانده خورد و خواب تاکی	این راهرو مسالک قدس
یا و نیمه اضطراب تاکی	پتایی برق جزومی نیست
دل در تعب عتاب تاکی	جان در طلب نجات تا چند
غمهای مرا حساب تاکی	پرس ز تو چسب باید

غالب بچنین کشاکش اندر
یا حضرت بو تراب تاکی

رباعی

خواندیم سخنانی محبت بسیار را ندیم سخنانی محبت بسیار

رقیم آخرز عالم و در عالم ماندم سخنهای محبت بسیار

نواد

شهنشاه بابر

نوروز و نوبهارومی و دلبری نصیبت بابر بعیش کوش که عالم دوباره نصیبت
هلاک میکنم فرقت تو داستم و گرنه رفتن از این شهر میخوانم
تا برف سیس دل بستم از پریشانی عالم رستم

رباعی

در دیش از اگر چه نه از خوشایتم لیک از دل و جان معتقد ای شایتم
دور است سکوی شاهی از درویشی شایم دلی بنده درویشانم

همایون پادشاه

قطع
بجان نمانان بیرمجان نوشته

باز فحی ز غیب روی نمود که دل دوستان از آن گمبشود

شکر لاله که باز شادانیم برخ یار و دوست خندانیم

دستان را بجام دل دیدیم میوه باغ فتح را چیدیم

روز نوروز پریم است امروز دل احباب سیم است امروز

شاد بادا همیشه خاطر یار غم نکرد و بگرد یار و دیار

همه اسباب عیش آماده است دل بفر و صالت افتاده است

که جمال حبیب کی مییم گل زباغ وصال کی چیم

سکوش خرم شود ز گفتارت دیده روشن شود ز دیدارت

در حریم حضور شاد بهم بنشینیم خرم و بی غم

بعد از این فکر کار بند کنیم

عزم تخیر ملک بند کنیم

غزل

مگذشت از دل سرشته نادرش نماند بر من دل داده لذت المش

بقصد کشتن عشاق گر کند میلی عجب نباشد از اخلاق و شیوه کمرش
 مگر است زهره قرب حرم حرمت که جبرئیل امین نیست محرم حرمش
 اگر برپیش عشاق مینهد قدمی هزار جان گرامی فدای هر قدمش
 اورنگ زیب عالمگیر

نغم عالم فراوانست و من یک غنچه دل‌دا چنان در شیشه ساعت کنم ریگ سپا
 شاه عالم ثانی

درس عبرت

در ۱۱۰۲ هجری غلام قادر رسیده بر قلعه دلی متصرف شده بر دو چشم جهان بین

شاه عالم ثانی را بنوک خنجر بر کند و شاه احوال پر طلال خود را در اشعار ذیل بر دزد

مصر حادثه برخاست پی خواری ما داد برباد و سرو برگ جهان داری ما
 آفتاب فلک رفعت شاه‌ی بودم برد در شام زوال آه سیه کاری ما
 چشم من کنده شد از جور فلک بهتر که نسیم که کند غیر حبس اندازی ما

کمرده بودیم گناهی که سزایش این بود هست امید که بخشد گمنگاری ما
 داد افغان بچه ای شوکت شاهی بر ما کیست جز ذرات خدائی که کند یاری ما
 نازنینان پرچم که هدم بودند کیست جز محل مبارک پرستاری ما
 عهد و پیمان بیان داده نمودند غا محلیان خوب نمودند وفاداری ما
 شیر دادیم با فنی بچه ای پروریم عاقبت گشت مجوز پی خونخواری ما
 راجه و راو زمیندار امیر و چه فقیر حیف باشد که نسازند به غمخواری ما

آفتاب از فلک امروز حوادث دیدیم

باز فردا دهدا یزد سرو سرداری ما

بهادر شاه

یتی سرکشی کافری کج کلای برخ آفتابی برخسار ماهی
 معطر کن مغز جان دو عالم به عنبر نشانی زلف سیاهی
 به هر گام در راه مهر و محبت دو دیده بدنبال او داد خواهی

نه در خاکساری چو من پنهوائی نه در ناز و مکین چو او پادشاهی
برم تخته ای پیش او از کجا من نه در دیده اسگی نه در سینه آبی
فکند از سر لطف آن ماه خوبان

طهر بر من بی بضاعت نکاهی
میرزا عبد الرحیم خان خانان
غزل

شمار شوق نه آنست ام که تا چند است جز اینقدر که دلم سخت آرزو مند است
ادای حق محبت غمایتی است دوست و گر نه خاطر عاشق بهیچ خردا
نه زلف دامن و نی دام اینقدر دامنم که پای تا بر سرم هر چه هست در بند است
بدوستی که بخیزد دوستی نمیدانم خدای داند و آنکو مرا خداوند است

از این خوشم سخنهای عالیهای حرم
که اندکی بادا های دوست مانند است

تمام مهر و محبت شدم نسیب انحر که دل کدام محبت کدام یار کدام
میر غلامعلی آزاد بلگرامی

غزلیات

از مور پیامی سلیمان که کند عرض	حال من درویش سلطان که کند عرض
پتلی مجنون به بیابان که کند عرض	در کوچه این شهر مرا تنگ گرفتند
حرمان غریبی به مغیلان که کند عرض	عمر بست که یک خانه نشد قسمت یارم
این حرف بان زلف پریشان که کند عرض	از دل سکنی حالت ظالم شود آزارم
یک رنگی او را بغیر از آن که کند عرض	آزاد از این باغ نچنید گل رعنا
میتوان یافت که از شهر و فامیائی	دلربایانه بویانه ما میآئی
تماشای چمن پا به خا میآئی	طرز شوخی کند ارد که نشینی کجا
گر بکشت مزار شهدا میآئی	میتوان ریخت عسری ز غبار دامن
که تو میآئی و بسیار بجا میآئی	بر سر مشهد آزاد شنیدم امروز

تبرکات
سید احمد خان
بانی دارالعلوم کراچی

غزل

مسیح رشک می آرد ز درمائی که من دارم	فلاطون طفلکی باشد به یونانی که من دارم
همان یک جبرئیل عشق است ایانی که من دارم	ز کفر من چه میخوابی، ز ایمانم چه میرسی
نذار هیچ کافر ساز و سامانی که من دارم	خدا دارم، دلی بریان ز عشق مصطفی دارم
همه گفتار معشوق است قرانی که من دارم	ز جبریل امین قرآن به پیغامی میخوابم
نذار و هیچ واعظ همچو برمانی که من دارم	ز برهان آیه ایان سنگم دار و درو غلط

ابیات

کیست آن سروسی کاندزیش باختم دین و دل و آرام را
 قوم ما، ای قوم ما، کز بهر تو داده ام برباد بخت و نام را

لوح مزار

تاب یک جلوه نیاورد نه موسی و نه طور
 این دلم هست کزین گونه هزاران دست

مولنا محمد قاسم
 بیانی العلوم
 مساجات

الهی غرق دریای گناهم تو میدانی و خود هستی گواهم
 گناه بی عدد را بار بستم هزاران بار توبه با شکستم
 حجاب مقصدم عصیان من شد گناهم موجب حرمان من شد
 به آن رحمت که وقف عام کردی جهان را دعوت اسلام کردی

نمی‌انم چرا محروم. ماندم رهین این چنین مقسوم ماندم
 دلم از نقش باطل پاک فرما به راه خود مرا چالاک فرما
 بکش از اندرونم الفت غیر بشو از دل هوای کعبه و پر
 درونم را به عشق خویشتن سوز به تیر در دود جان و دلم دوز

دلم را محو یاد خویش گردان

مرا حب مراد خویش گردان

حالی

در شعر سرودن بزبان اردو طرح نوین انداخت. اولاً در زبان فارسی هم شعر می‌گفت. ازوست:

غزلیات

بر قبح برخ افکنده و هر سوختن کنند فسر یا که این پردگیان پرده در آند
 از زلف درخ آشوب دل بوالهوسا و ز ناز وادافتنه صاحب نظر آند
 جان داروی عشق اند و بکام دل غیا غمرا بدمان نصیب و گرانند

مهر عرف غلط لغت بنحاطر نباشند صد تیر خطا کرد و زول در گذرانند

سازند و بسوزند و گرایند و ربایند

بزه‌سار ازین قوم که پرفتنه گرانند

لب لب بر دوز راز مانداد خود زمزمه ساز مانداد

مهر جاشمی است معبد است یک قبله مناز مانداد

بر ناله نادرش نسوزد آئینکس که گذار مانداد

آنگوش که پر ز صوف و ست گنجائی راز مانداد

کارم بجسی فتاده کز ناز پروای نیاز مانداد

گر برد و حبه ان فراجم آرند انداز و آرز مانداد

حاله کله بجای دوران

صوتیست که ساز مانداد

حسن اگر گیش است ملت با کین خواهد شد منبری بر گوشه از دار و رس خواهد شد

می دمد گل هر کجا پای نگارین می نمی
جاده چون از سیر باز آئی چمن خواهد شد
شکوه گر بر لب نیاید عاقبت کین می شود
زخم را در مان نباشد چون کین خواهد شد
در غم، طرح الفت انکس با هر کسی
دردل گبر و مسلمانم وطن خواهد شد

غزل ناتمام

بی نور صفای دل، پنهان شده ببرد
ای شب توبه پایان رس، ای مهر خشان
گر بازوی بخت دست بگریبان
ورپای ارادت هست نختی به بیابان شو
شونجی است که گزارد بر ملت خود کس را
ای شیخ ز دین برگرد ای گبر مسلمان شو
ای بر تو نقاب از تست خود جلوه حجاب از تست
از خود به خدا پیوند و ز خویش برآ، آن شو

حالی سخن خوابی رفتن ز پی غالب

دولت بلفظ نبود، از سعی پشیمان شو

مرثیه سید احمد خان

(بند اول)

آه ازین تیر گزارا که لکان انداختند
آه ازین زخم قومی نیم جان انداختند

عالمی را از قیامت دگمان انداختند.	ای عجب کز رحلت فردی ز افراد بشر
تاب و تب در کودک و پیر و جوان خستند	ای عجب کز مردن یکت پیر مرد و نوجوان
مردم بهر کیش را آتش بجان انداختند	ای عجب کز سوزانده وفات مسلمی
کیسه خالی مانده و نقد از میان انداختند	سید اندر قوم نفت دی بود اندر کیسه
بعد از آن کاین گنج را در خاکدان انداختند	قوم را سرمایه مجد و علا از دست رفت
بعد از و طرح خزان جاودان انداختند	نوبهار آید و گدرد باغ قوم امیت
کاین مصیبت بر سر اسلامیان انداختند	تا قیامت گوئی از تاراج ما فارغ شد

رفت و با خود رونق بزم مسلمانی برد

ملت از مرگش شیر مرد و مسلمانی برد

مولانا عبید الله عبیدی سهروردی هجرت نگر می

وفات ۱۳۰۶ هـ

غزلیات

سفینه ایست پر از مرعش سینه ما خیال یاربیا بنگران سفینه

به آبگینه زنی مشت، دست رنج شود
 خد ز بهر خدا کن ز آبگینه
 ز اشکباری روز و شبم چه کار شود
 نشت از دل او چون غبار کینه
 چو هست حکم تو جاری بکشور دلسا
 چرا خراب بود کار این مدینه

عسید ذکر لب لعل اوست در نظم

به از نبات بود نظم شکرینه ما

صبح روشن شد بر آد آفتاب
 بر کفم نه ساقیا جام شراب
 آن می گلرنگ نوشین تر ز نوش
 کوست چون گل سرخ و بویا چون گل
 هست در مینازر گلدخته
 هست در زرین قدح لعل مذاق
 چون به مینادر بنجوم افکند
 چون به ساغر در، درخشان آفتاب
 گر چشمت یک جرعه ز آن فروت پی
 باز یابد حالیا عهد شباب
 ساغری چون آفتاب آورسد
 شد نفقه آفتاب اندر سحاب
 توبه از می کردم و نادام شدم
 در چنین فصل است توبه ناصواب

برگیرم من حساب از محاسب چون ندارم من غم روز حساب

حیثیت این بنستی دوروزه عبید

بر سر آب روان خیل حباب

درآمد از درمن یارم امشب که باشد طالع بیدارم امشب

چو پروانه بروی یار رقصم چو شمع از دیده خون مبارم امشب

زمنی تانه سرمانده دستار بده یک ساغر سرشارم امشب

بسوزم روز را از رشک این شب نقاب از چهره اش بردارم امشب

عبیدی دروگوهر را نخواهم

کز یکک گوهر افشان دارم امشب

ایلمی کور خدا غمیه خدا میطلبد خار از گل طلبد خسته زخما طلبد

تا بنجر رشید رخت دیده بدوزد گستاخ دل دیدار طلبد دیده حربا طلبد

گوخ یوسف من بیند و نظم نشود هر که ادا کفت موسی، دم عیسی طلبد

مطلبی میطلبه کرد دل زارت ز خدا از منش گوی خدا را که خدا را طلبد

از پی خویش عبیدی دل شهابی سر

سر شوری و ز سودا دل شهابی طلبد

خون که از دید و چکیده شرابست امروز دل شوریده و نمک سود کبابست امروز

خون که حرف چو در نامه اعمال نهاد هر گناهی که کنم عین ثوابست امروز

نگ و ناموس عبیدی ز تو گشتند و داغ

رخست صبر و سکون طاق و تابست امروز

عمر پایان رسید فتنه خوابان بنور دل ز جهان سرد شد سوزش پنهان بنور

وقت عهد شباب رفت و شد مپیکه لیک ز رفت از دلم عشق جوانان بنور

موی سیاهم سفید گشت پیری و دل روی سیه دارم از شامت عصیان بنور

آتش شوق ارچه شد سرد ز آب و صاف گرمی دارم نهان از تب بجران بنور

ترک تنم گفتم جان در غم آئینه رو برخ او هست و ادید و حیران بنور

خشک و ترم هر چه بود رفت بباد و مرا خشک لب چو شمع ترو غم جانان هنوز
 برود پریشانی از گیسوی او شانه گر و خرم هر چه او جانست پریشان هنوز
 بحر طبعیت ترا اگر چه به پیرست خشک
 لیک و هدای عبید لولوی غلطان هنوز

بهار آمد گلزنک می بسا غریز ز نکت گل و ریخانت باد عنبر نیز
 بنجواه شاهد نوخیز و گیر باوی جام بکن بدشت تماشای سبزه نوخیز
 علاج طبع فسر و بجوی از آب که هست آب شکل و بطبع آتش نیز
 گرفت زاهد ما آب آتشین در دست ز آب آتشی برزد و بخرق پزیز
 گرت اراده صلحت جان من نشین ورت اراده جغت محب بر خیز

برای درد و غم دل عبید یاست دوا
 اگر چه شعر ترست بکد درد انگیز

عهد نو

۱۲۷۶ هـ - ۱۳۶۹ هـ

در صفت چای مزرع سلامت

برنگت همسر راح لطیف	ریحانی	بیوی روکش ریحان و عنبر و لادن
زمره است بشکل و ازو برآید لعل		بنفشه هست برنگ و ازو مدد زن
خورد و چو جوش برآید ازو منی احمر		بشکل ظاہر اگر هست اغبر و ادکن
منی که نیست صداع خمار در شربش		منی که گاه نماند به متعشیش و دن
به پیش او بصفقت چون نیایی زردا		بر آن گزید و صفت چای کا یه آژکن
اگر زبوی خوشش مست نفحه یابد		عجب نباشد اگر رو تباد از ارسن
سوزد بر دمنونه ازین شکر و متاع		بشهر برلن و پاریس و جرمن و لند
سوزد کنون که ازین چای خط سلامت		ز قهراج بخواد ز ملک چین و ختن
کند مالک چین همسری سلامت		میرا بری چو گلشن گی کند گلخن
چنین که روکش چین گشت خاک بجای		سوزد که طعنه زند سلامت کنون بر قطن

آزاد جهانگشای گری

وفات ۱۲۲۶ هـ

در مدح جهانگیر گزیده مالک

بایون خطه مینو سواد می دلکش شهری	که باشد روکش گلزار جنت بر بیابانش
مبارک مرز بومی جانفزا بجای طربخیزی	که آمد خوشتر از صبح وطن شام غریانش
مقر دولت اقبال، شارستان عمومی	که از رفعت بگیوان میزند پهلوی اوانش
غبارش غازه رخساره گردون مینانی	سوادش سرچشمه و خورشید رخانش
ز تاشیر هوا آب جان بخش و روان پرور	فراغ از فیض انفاس میج و آب حیوانش
ز جان آسائی شام و سرتانی صبحش	بجان شام بهرات و صبح نیشاب و قربانش
طرب سامان شنیدن از نوای طیور او	چمن سرمایه دیدن از گل و ریحان اوانش
بصد حسن و صفاسمت جنوب از سطح آب و	بود دریاچه اش آئینه عظمت شانش
روان سرمایه باب زینت از آب و آفتاب	توان نیر و پذیرفت از انداز برایش
گهرهای سلامت زینت امان بوج او	سفرهای طفر آیت طراز حبیب طوفانش

چو دریائی که بهر رونمای شهر خود دارد
 چه زیبا کل زمین، حسن آفرین بشهر زرا
 نزاکت و لبر می آماده طرز تباران و
 خراب جلوه خوبان او صد خلق و کشیر
 متبسم پرده دار کینه سکین د لان او
 گر قبه بیعت صنعت چنین لندن و پیر
 فرید و صرناغان صنعت آفرین او
 تو گوئی ساختند از غایت حسن و لطافتها
 با انواع نزاکت آفرینی در رفوکاری
 رفو صد جانند از نموزن مرگان مغشایان
 زمارک جامهای خوشنمای متعدد صنعت
 سمندر جهان در دامن بهر کارگاه او

ز کشتیها صد فهای پر از گوهر بدانش
 که هست از خبر و بیان در نعل صد یوسف نش
 قیامت پیش پا افتاده محشر خرامانش
 بجان و ارقه طرز تباران فرخار و کفانش
 تکریم پیشکار عشو جاد و ادایانش
 نزاکتهای چاکبستی صنعت طرازانش
 خصوصاً زر کران و بکران جامه بافانش
 ز تار نور متاب و شعاع مهر تابانش
 میان اهل صنعت بهکران مشهور دورانش
 بچاک سینه عشاق بی احساس و جدانش
 که آبد باعث صد ناز برای قصای کیهانش
 هزاران چادر متاب فرس صحن دکانش

سمند بهر آو آینه دار موج بهر شش
 چکنایش مرتعهای تصویر گشتاش
 کشید از سر تعظیم بر سر پا بود جایش
 که در بر شهر چنی صرف دستار بزرگاش
 اروان را مایه آرام از آب روان او
 بجان منت کش آسایش تن سرودنش

قصیده

ز باد سرد و زمستان و ابر برف نشان
 آید میداد اکنون ز زمهریر نشان
 ز بسکه منجمد از سردی هوا شده است
 زمر دمک نرسد نو تا سر مرغان
 بحسبها اثر برد شد چنان ساری
 که ماند از حرکت خون آب شیرین
 سزد که چشمه خورشید منجمد گردد
 ز سردی دم صحر گمبند گردان
 کنون که از نفس سرد باد در عالم
 نماز گرمی خسارهای شعله خان
 سزد که آتش عشق تبان شود خاموش
 بچرخدول پر سوز آتشین نفسان
 درین زمانه همه اشتقام مکرود
 گرفت داور بردار عجزه دوران
 میکند حرکت ییچکس ز خانه خویش
 درین زمانه که در برف نشد زمین پنهان

چه مالدار و چه بی مایه در خور مقدر
 برای حفظ وجود از آذیت سر ما
 نموده گرم ز خورشید رو خج و آغوش
 کسی ز آتش بید و کرده روشن جام
 کسی بحلقه آغوش شعده خساری
 ز گلزمین و وطن در چنین مان که کسی
 بسیلی ستم و پروگردش تعیدر
 میان کشتی خرچی نشسته ام مغموم
 سفینه که بسان سفینه شرم
 و مان گشاده نهنگی است میانه
 و یا بزرگ عقابی بیاز و ان قوی
 شبانه زور و است پچو فلک فلک

برای راحت خود کرده هر سی سال
 شنان بشال و گدایان کلمه نهان
 گدای بگوشه فی بست و شاه بر ایوان
 که گرمیش بدید خون بسته اسیران
 ز جور صدمه سر ما گرفته است مان
 میکند حرکت از مقر خود بجهان
 روان بجانب کلکته ام بصدر مان
 جلگه که اخته از پنج دوری مان
 هزار بحر در آغوش او شود پنهان
 که مثل فیل سیاهی شد است قطره مان
 فرا چشمه سیماب میکند طیران
 بحر پدید که یک بجای است قندهار

محب که کشور سگاله جسر و خاری
 جگر که از ننگان محیط پر شوری
 بر ناک طره خوابان همیشه در خم و تا
 شبانه روز بکار سنگست پیوست است
 چنین محیطی و بر کشتیم به تنهایی
 به شکوه ستم دهر هم زبان مستقیم
 ز بسکه چخ اندوه دل بسینه فشرد
 ز شعله ریزی افکار و سوزش تب غم
 گهی ز دوری گلزار ده که ناله بلب
 که از خیال تنهایی نمک بر خم جگر
 گهی به شکوه سخت سیه زبان گستاخ
 ز مقراری دل روی یاس پیش نظر

که ساحلش برستان بود ز دیده ن
 که شور موج او میدهد ز صورشان
 بسان دیده عاشق همیشه و طغیان
 خداش کرده کمر قاسم زمین بجان
 ندیم رنج و رفیقست حسرت مهران
 بصد ملامت و حسرت من و دل گریان
 ز نوک هر مژده سر کشید و صد طوفان
 بسر که اخته مغزو بحکم سوخته جان
 که از جدائی یاران ز دیده اشک
 گهی رسو زردون آتشی سخنر جان
 گهی ز حیرت دل سر مرده در کجوی
 ز اضطراب جگر جلوه گر رخ مهران

کد اخت دل رستمهای برفت است که عرض حال کنم پیش او در د جهان
 پناه عالم و آدم محمد عربی امام خیل رسل قبله زمین و زمان
 شفیع روز جزا سیدی ابوالقاسم قسیم خلد و سقر علت وجود جهان
 شنش که خیال نساخ میریزد چمن چمن گل نریت بدامن ازل
 اگر شراره قهرش زبانه زن کرد بچرخ حوت شود همچو ماهی بریان

ترانه ای که سرآید بوضفش ای آزاد

بروز مجشتر لاله دره حسان

غزلیات

نگاه او نه تنها کرد رسوا بقراران را شکست رنگ شد آینه حال از داران را
 بان شوخی ادایش ساخت کار و لغزان را که برب ناله از حیرت گره شد نمکساران را
 بدل میا فریند بالیقین سست پیانی یک انداز نگاهت صد شگیب امیداران را
 شب ممتاب سیر و جلد در بنگاله شرقی رساند نشسته عیش و نشاط باده خواران را

زعیش برشکال آگه بود رندی که در خلوت بسر کرد دست بامعشوق و می شهبای بران
چه نازی به بجاه بی بقا زیر زمین بگر بجای تاج بر سر خاک گردون آقداران

شدای آزاد از معجز کارهای کلام تو

قلم انکشت حیرت در دهان جادوکاران

بهجوم دردمندان باز برخاک من است آ چراغ ترم از سوز دلها روشن است آ
بیاد رنگ عشرتهای مشتاقان تا شاکن بجای گل حکم پر کاله دارد در من است آ

نمیدانم که ناز کسیت بی باکانه بخون زن

که در دل هر طرف آواز بسکن بسکن است آ

آنکه آرم دی آزار نهمان میدارد سر غنچواری خونین حکمران میدارد
دهر بر خطه رصد فتنه نشان میدارد آدمی خاطر آسوده چسان میدارد
دل بر آن عاشق بد عاقبت میسوزد که وفا چشم بانصاف تبار میدارد
باز در سینه ز خون گرمی قیابی شوق خلششی ناوک ناز تو نهان میدارد

گرچه جادو سخن است در آفاق بسی

مگر آزاد عجب طرزیان میدارد

شکر کرد دولت چاودیشام دادند	عوض گنج روان طبع روانم دادند
تا رباید دل جادو سخنان راه فسون	قلم سحر نوائی به بیانم دادند
تا بد لها سنگد شتر حسرت سحرم	فیضها از دم خونین نفاغم دادند
عمکساران ز جهان رفته و بر لداغی	یادگار است که از فرقت شامم دادند
عشرت از نسبت سخن طبع ملالت گیرد	که ز حسرت دل و از درد روانم دادند
تا بکام و گران نمیش از شورش ثوق	راه در انجمن بوالهوسانم دادند
تا نیفتد رصریر قلم شور بدهر	عوض مشق سخن شغل فغانم دادند
در غم عشق توبی صرفه فغانم دادند	دل از دست ربودند و ز بانم دادند

نشر کلک حزن سینه خراشید آزاد

تا دل و دیده خوانه فغانم داد

دل آسوده ز هر عیش نشانی دارد هر که را خاطر جمعی است جهانی دارد
 هر زمان کاری و هر کار زمانی دأ حیف پیری که سروصل جوانی دارد
 جان بری زان قدر انداز محال است ^{محال} که ز ابرو و مژه تیرو کمانی دارد
 یارب اندر چمن دهر گل خاطر گیت که رسموم غم ایام امانی دارد

چون ننازیم به هم طرزی حافظ آرا
 گلک مانیز ز بانی و بیانی دأ

بر رخ حسرت دنیا در دل واکردیم مقدم خانه بر انداز منتا کردیم
 تا جگر پاره شد و بخت بهمراهی است ماره ای از غم دل بود که افشا کردیم
 به سایی گمراهی و سلامی نتواخت آنکه صد نامه بخون دلش انشا کردیم
 بخل قنهی ما حیف که در مزرع دهر خبر زیان سیح نبود آنچه تننا کردیم
 در نو اگتری از همدی ساز خیال خامه از غیرت مضراب کنیا کردیم
 از سبک روحی و آزاده دلی ای آزا راه مثل سخن خویش بد لها کردیم

شمس العلماء مولانا محمد شبلی نعمانی

۱۲۷۴ھ ۱۳۳۲ھ

دستِ گل

چند پودہ بہ بند غم دنیا با شتم	زین سپس با قح و بادہ دنیا با شتم
جہ سہ سہ سہ کعبہ چو بودم یکچند	برد یکجہ ہم ناصیہ فرسا با شتم
گرچہ رندی و ہوس شیوہ انا بود	حاجتم غمت کہ فرزانہ و دانا با شتم
بادہ ہر چند تہ خرقہ تو ان نیر کشد	نر کس مست کسی خواست کہ رسوا با شتم
امی خوش آنروز کہ رازم قد ز پرده	از دو سو خلقی و من می زردہ رسوا با شتم
محب دست بمان من و من مست	دست در دامن آن شوخ خود آرا با شتم

دامن عیش زدستم نرود تا شبلی

دامن بعی از کف نہ ہم با شتم

انبارِ بیتی کن ہر متاع کمنہ و نور
طرز مند و جمشید و قرتاج خسرو را

به هر سواز هجوم دلبران شوخ بی پروا گزشتن از سر ره مشکل افتادست هر دو
 قنار از گرمی هنگامه خوبان زرد شتی بهم آمیخته از زلف عارض ظلمت وضو
 بده ساقی می باقی که در جنت نخلی با کنار آب چو پانی و گلگشت ایاورا

بیاشلی بیاد خسته گیرای مژگانش
 دگر ره پاره سازم این قبابی ز به صد

ستمبر ۱۹۰۶

کردم از مدحت شیراز و صفایان زده ام شرم بادم که فواهی پریشان زده ام
 یعنی بود مرا منزل مقصود و عبث پیش از این کام طلب در ره حیران زده ام
 ساغر زندگیم حیف که جز درد داشت جز همین حمره آخر که بیایان زده ام
 اندکی نیز بکام دل خود پین باشم روزگاری چو دم از دانش عرفان زده ام
 چند پرده توان کرد سخن فاش کبوی سبک بر شیشه تقوی زده ام بان زده ام
 داستان کردم از این پس که از این زده ام باتبان جام طرب بانی دستان زده ام
 ساغری چند باید رخ ز کمین خوردم قدحی چند آغوش گلستان زده ام

از پریشانی آیم میندیش که من دست و حلقه آن زلف پریشان زده ام
 کارم افتاد بدان بادشاه کشور حسن دست رد بر حشم قصیر و خاقان زده ام
 آن نگار عجمی چهره بدانان فروخت کاتش آوردم و در خرمن ایمان زده ام
 حاشا زید چو بر قامت من است نبود شیشه تقوی سی ساله بسندان زده ام
 منکه در سینه دلی دارم و شیدا حکم میل بالاله رخان کرکنم تا حکم
 من نه آنم که به هر شیوه دل از دست برم لیک با آن که حوصله فرسا حکم
 هست چهل سال که سپوده نموده شتمش گز نه بر سگ زخم شیشه تقوی حکم
 ساغر باد و طرف چمن و لاله رخی چون باینها قدم کار بفرما حکم

شاید و باد و طرف چمن و جوشن بهار

شلیا خود تو بفرما که با نیصا حکم

۹ بهر زنده

امنی نماند خلوتیان حجاز را دیدی تطاول خم زلف دراز را
 لعل لبش اگر چه بکامم شکر نخت با ما سری است آن که جان نوار را

برگزینی بخونی و رعنائی تو نیست
بیچاره نکته دان اداهای عشق نیست
هر چند جو ر نیز معشوق خوش بود
آورد بر من که کار از انداز و گذشت
ناوک بزد بغیر و مرا بر کبر نشست
من خود خواهم ای که براقه حجاب را
وقت سحر که عارض او بی نقاب بود
بزم شراب و شاد رکنین با منی
اندازه دان حوصله بر کسی است
شب بود و صد هزار ناشامی و لفر
با چشم شرمگین تو کاری ندانیم
ناز و عروص ندادش اجازتی

مادیده ایم کج کلهان طراز را
ضایع کن بغیر نکته های راز را
مانده ایم دلبر عاشق نواز را
دست دراز گشته و آغوش باز را
قربان شوم خطای نکته های ناز را
اما چه چاره کلام حقیقت طراز را
در برش اول نکته رسید آفتاب بود
این صحنی از فسانه عهد شباب بود
باد گیران بلطف و باد رعنائ بود
صبح از کرانه سر زرد دیدم که خواب بود
مارا سخن بغمزه حاضر جواب بود
ورنه سوال بوسه مارا جواب بود

شلی خراب کرده چشم خراب دست
تو در گمان که مستی او از شراب بود

ای آنکه بمیکوئی کز راز خبر دارم	اندیشه حامی هست من نیز سردارم
ایدوست میرسان من رسم و رتبه تقوی	اکنون که من بیدل سودای گم دارم
تا سال دیگر خواهد شد رهن می مطرب	این خرقه مستوری کا سال سردارم
روئی چنین روئی شایان نهفتن نیست	بگذار که این پرده از روی تو بردارم
یک دید و حیرانی از بستی من باقیست	و ان نیز بنخوا هم کز روی تو بردارم
ای معکف کعبه این جلوه فروشی چیست	منهم بسر کوئی که گاه گذر دارم
از زبد دروغ خود بفریفته ام خلقی	ایدوست چه میرسی تا من چه نبرد

ای شلی نعمانی این پرده درستی از

اینها که ز خود گفتی من نیز خبر دارم

بیاران آشکارا گفته ام این حرف پنهان
که شوخی نکته دانی بردار من عقل و ایمان

حدیثی اینچنین کم اتفاق افتاده دوران!
 که من نادان فاسق هستم و این نادان هم
 شب وصلی درازی خواهیم از بهر آن خواهیم
 که خواهیم گفت با او شکوه ایام و حیران هم
 و دل بودن در این به سخت عیبت کس
 نجل مستم ز کفر خود که دارد بوی مان هم

ده از دست خود رکنین نوائی بچو شبلی را
 تو شاه حسنی و دوست داری یک غزل خوانم
 بوی گل

یک فرخنده قدم مرده سر امیاید
 کز سفر یار سفر کرده ما میاید
 رفت از شهر بد انسان که بهاران چمن
 آمد آنگونه که در باغ صبا میاید
 گوئیم یوسف گمگشته بکعبان آمد
 یا نگار مینی سوی سبا میاید
 نقش گرچه بکام دل احباب نبود
 چون بیاید براد دل ما میاید
 بوی جانی که مشام دل جان زده
 میتوان یافت کز آن ندب ما میاید
 هر کجا میگذرد عطرشان میگذرد
 بر نسیمی که از آن زلف و ما میاید

شلی غمزدہ اور دل دین بہ نیا

غیر از این چیست کہ از دست امیاد

از جان گذشتم و بازم بہ بر نیاید کہ نیست زورم و آن بت ز نیاید

فراق و ہجرت یار خوشی بود کہ در پس از گذشتن شب ہم سحر نیاید

دل اربست تو افدنا رخوبان کہ این متاع بکار دگر نیاید

جد از دوست شب مابتاب را چہ کہ کار عارض او از قمر نیاید

بہ خواری کہ ز کوی تو رفت نیامی

گمان برم کہ از این پس دگر نیامی

۲۴ اکبر بندہ

آن شوخ را بمن سر آن پرس جو نامد یعنی گل مراد مرا رنگ و بو نامد

ہر چند آن نوازش ظاہر بہمان کجاست پیدا است این کہ آن روش پس جو نامد

شلی ہر آنچہ داشت بدل زبان کند

گو یا کہ کار با صنم تند خو نامد

۳۱ اکتوبر ۱۹۰۷ء
 یک سروسد کونہ سودای نہانی آتم
 یاد آن روزی کہ دور از ماجرایی جهان
 یاد آن روزی کہ پنهان از حریف مکنان
 یاد آن روزی کہ دست افشان گشایم
 خود تو دانی با جانم تاجہ خواہد بود
 هیچ باک از گردش گردون گردانم نبود
 یاد آن روزی کہ از نا کردہ کاریہای خویش
 گرچہ حرفی می نیارتم بدو گنج گفت
 یاد آن روزیکہ من از سادہ لوحیہای خود
 یاد آن روزی کہ من با خود جهانی داشتم
 ماجرائی با بخار نکتہ دانی داشتم
 آشتیہای نہان با سبانی داشتم
 از غرور آن کہ منہم آستانی داشتم
 منکہ در آغوش خود جان جهانی داشتم
 کر زمین کوچہ او آسمانی داشتم
 ہم باو می گفتم اردو نہانی داشتم
 از نگاہ شوق باو داستانی داشتم
 باعدو می گفتم از راز نہانی داشتم

شبلیا آن جلوہ نیزنگ های عینی
 بود تا وقتی کہ من خواب گرائی داشتم

گرامی جالندهری

وفات ۱۳۴۵ هـ

پنجاب

من و دلگرمی آه جگر تاب	من و سر جوشِ حُسن آبادِ پنجاب
برآمد حرفِ پنجاب از زبَانم	زبان شد موجِ کوثر در دمانم
اگر عشق است در راهش آبی	و گر حُسن است از خاکش گیاهی
بجای لاله اش لیلی دمیده	بجای بید مجنون سرکشیده
فرد کُسترد در هر گوشه دامن	قیامت قامتی محشر خرامی
بدام آهوان شیران اسیرند	که اینجا آهوان شیر گیرند
زبان تر کرده کبکان بهاری	بخون شامبازان شکاری
نظر با کرم رقص بسمل اینجا	نیاز اینجا و ناز اینجا دل اینجا
نگاه و جلوه با هم عشق بازند	نیاز و ناز در ناز و نسیازند

کمند افکنده ذره بر ستاره	بتان در جلوه عاشق در نظاره
تمنّا کوچ گردِ نامرادی	تماشا مست جام کیتبادی
تمنّا نخود نخود چکیدن	تماشا بسمل در خون طهیدن
تمنّا گردش پیمانه دارد	تماشا لغزش مستانه دارد
تمنا بر سر راهی به آهی	تماشا زخمی تیغ نگاهی
گل اندر گل ببارانند بهاری	سر راهی دچارم شد بخاری
نخار خود فروشی جامه زیبی	نکار دلربائی دلفیزی
پری و ماه را داغ نگاهی	پری دختی پری دیوانه مایی
طهیدم ناله کردم آه کردم	شبی نظاره آن ماه کردم

غزلیات

شیشه بشکن گردش ایام را	ای سرت کردم بگردن جام را
ده بشارت نختگان خام را	باده که خام است ساقی خام را

هر یکی را در خور آن داده اند	باده را مستی و گردش جام را
من ز خودم که معشوق غیور	برتابد نامه و پیغام را
از هوس بکسل که در هردانه ای	تبعیه کردند گویا دام را
با چه بر بندم که از خود بگسلم	چشم یا زنا را یا احرام را
مرغ زیرک دانه را دانست	ابله شناسد ز دانه دام را

عشق میوزی کرامی سگوه چیت

غوطه در آغازه انحام را

عشق آمد و از عقل فسونگر نتوان گفت	پیدا است که از پنبه و آهنگر نتوان گفت
ما نمکش دیرینه سر جوش الستیم	با ما سخن از شیشه و ساغر نتوان گفت
باد لشکان قصه ز محشر نتوان کرد	با سوختگان حرف ز کوثر نتوان گفت
آن طفل ره دل زد و رهن نتوان خوا	در کعبه زند آتش و کافر نتوان گفت
منصور که مستانه بر آمد بسر دار	نخوش گفت که هر کشته به منبر نتوان گفت

با دوست حدیث دل غمیده چه گوئیم وارفتنی ذره با خستر توان گفت

در دمه معنی نگهان حضرت اقبال

پیغمبری کرد و پیس بر توان گفت

بلا بگوشه آن چشم سرمه ساخفته است نکه کند که برق بلا کجا خفته است

یکی بشنزد که کن چه انقلاب افتاد که زند میکده بیدار و پارساخفته است

فراق و وصل ندانم و یک رنگ آم به بیداری که در آغوش دلرباخفته است

ساره دشمن در هج سح و منزل دُ عس به راه زمان یار و رنماخفته است

دمید صبح و گرامی ما بخواب هنوز

اجل گرفته بره بخبر چها خفته است

نگاهم آنچنان بر جلوه جانانه میرقصد که بخود شمع را بر گرد سر پروانه میرقصد

من تو هر دو ای مجنون ساز خودی یراقسم که در شهر جنون دیوانه باد دیوانه میرقصد

ندانم غمزه ساتی چه افون کرد و کارش که امشب محتب در میکده زندانه میرقصد

نیدانم فریب گردش چشمی که ز در آتش
که شیخ شهر در راهی چه استادان میرقص
مرا افسانه لیلی و مجنون یاد میآید
اگر فرزانه میخندد اگر دیوانه میرقص

گرامی را به طوف کعبه بخود دیدم و گفتم
که این نازدبان کافر که در تخانه میرقص

عشق در ذوق عقل در نیرنگ	دوست در صلح و باستان در جنگ
عشق در جذبه و هزار سلوک	عشق یک نغمه و هزار آهنگ
عشق را دار و عقل را منبر	عقل در رنگ و عشق خود پیر
مند عقل بر لب ساحل	عشق را تختگاه کام ننگ
عقل با عشق نسبتی دارد	جام بلور و باد و گلرنگ
عقل در پرده گفت بان خامو	عشق متسانه میکشد آهنگ

عقل از سنگ شیشه میآرد

میزند عشق شیشه با برنگ

عزیز مصر آخر شد غلام آهسته آهسته	بدست آورد منافق کام آهسته آهسته
بزم می کشان کرد و چو جام آهسته آهسته	ز گردشهای چشم مست سانی یاد میآید
که اشد طایر دانا بدام آهسته آهسته	بدر آورده ام زافسون طرازی شیخ را
که گردد دختۀ کار عشق خام آهسته آهسته	بگو شتم از پر پروانه آید این صد آهسته

بدوق بوسه ابروی او از بسکه میباید

شد آخر ماه نو ماه تمام آهسته آهسته

بده پرور مگر خدا شده	بی نیاز ایقدر چه شده
دل من برده دلر باشد	عشق بر حسن منی دارد
همه ناز از نیاز ما شده	ناز منت کش نیاز آمد
که زد دل بر دهم چپا شده	نو نیازان ناز میداند
سخت پیکانه آشنا شده	مست پیما چه دیده ای من
دشمن خانه خدا شده	در سگت دلم چه میکوشی

هان گرامی ترا شناسم من

چه بل از بد یار ساخته ای

چشم است سیه مستی دل هست یکه ری	دردی بیکر دارد پیر ز بیماری
از عشق بگو با من باش چه میگوئی	هر کاری و هر مردی بر مردی و هر کاری
آهیم بسر راهی ما بم بسر ما می	دیوار بامیدی امید بدیواری
از کید گرامی استاد دل دزد و دل آویز	رقار ز گفاری گفار زرقاری
ای عقل چه تدبیری ای هوش چه افروزی	شدر بنز ایمانم آن ساده پرکاری
گفتم که منی آئی آری و نعم گوید	انکار و اقراری افسار در انکاری
تمهید و فاسخان خار است ته پائی	امید هوس پوشان گل بر سر دستاری
از شوق بخود جو شتم در ذوق ز خود فتم	این آتش آن بادی این زخمه آن تباری
آنجا که بود قهرش هر شمسر پایانی	آنجا بود غفوش بر ذره گمشداری
از وعظ علم برکش از راز چه میلانی	و خط است و سر منبر را راست و سر داری

هان جرم گرامی نیست از کاهلی و پیری
 دیرینه غلامی را مفروشس بازاری

نکاهی کردی و سر با نکاح انداختی رُمی	بسا بهنگامه و لهما که بر هم ساختی رُمی
مراد اسو حشی باندعی در ساختی رُمی	و فارا کار فرما این چه کافر با جبر ایما است
بسا اندوختی رُمی با انداختی رُمی	بزاران و بزاران جان و دل افتاده در
باین افروختی رُمی بآن افروختی رُمی	تو رُمی با قیبان آه آه آن رخ و دست

ترا گفتم مرو زین گرامی بیچ نشندی
 غم دل در خریدی نقد جان و یاختی رُمی

اقبال

وفات ۱۳۵۷ هـ

جرعات

هزاران سال با فطرت نشستم	باد پیوستم و اند خود گستم
ولیکن سرگذشتم این دو حسرت	تراشیدم پرستیدم، شکستم
سحر میگفت بلبل باغبان را	در این گل جز نهال غم بخیزد
به بیری میرسد خار بیابان	ولی گل چون جوان گردد دیشد
تو ای کودک نش خود را ادب کن	مسلمان زاده ای ترک نسب کن
برگنک احمر و خون و رگ و پوست	عرب ناز و اگر ترک عرب کن
نه افغانیم و نه ترک و تاریم	چمن زاریم و ارنیک شاخساریم
تمیز رنگ و بوبر ما حراست	که ما پرورده یک نوبهاریم

در جهان مانند جوی کوهسار از نشیب و هم فراز آگاه شو
یا مثال سیل بی زنهار خیز فارغ از پست و بلند راه شو

مسئله آدم

نفره زد عشق که خونین جگری پیدا شد حق لرزد که صاحب نظری پیدا شد
فطرت آشفت که از خاک جهان مجبور خود گری خود دشمنی خود گری پیدا شد
خبری رفت ز کرد و نبشتان ازل حذر ای پروگیان پرده دری پیدا شد
آرزوی خبر از خویش باغوش حیات چشم واکرد و جهان دگری پیدا شد

زندگی گفت که در خاک تمیدم همه عمر

تا از این گنبد دیرینه دری پیدا شد

محاوره میان خدا و آدم

خطاب از خدا

جهان را از یک آب و گل آفریدم تو ایران و تاتار و ترک آفریدی

من از خاک پولاد ناب آفریدم تو شمشیر و تیرو شنگ آفریدی

تبر آفریدی نخل چمن را

قفس ساختی طایر نغمه زن!

جواب از آدم

تو شب آفریدی چرخ آفریدم نخل آفریدی ایغ آفریدم

بیابان و کسار و راغ آفریدی خیابان و گلزار و باغ آفریدم

من آنم که از سنگ آئینه سازم

من آنم که از زهر نوشینه سازم

ساقی نامه

در نشاط باغ کشمیر نوشته

تو شار و زکاری خوشا نو بهاری بخوم پرن رست از مرغزاری

نمین از بهاران چو یال تدروی ز فواره الماس بار آبشاری

نمیچند که جز که در لاله و گل
 لب جو خود آرائی غنچه دیدی ؟
 چه شیرین نوائی چه دلکش صدائی
 بتن جان بجان آرزو زنده کردد
 نواهای مرغ بلند آشیانی
 تو گویی که یزدان بهشت برین را
 که تا حتمش آدمی زادگان را
 چه خواهیم در این گلستان گزینم
 مرست کردم ای ساقی ماه سیما
 به ساغر فرو ریز آبی که جان را
 شقایق برویان ز خاک نرذم
 نه مینی که از کا شغرتا به کا شان

نعلطه هوا جز که بر سبزه زاری
 چه زیبا نگاری چه آئینه داری
 که میآید از خلوت شاخساری
 ز آوای ساری ز بانگ هزاری
 در آیمخت با نغمه جو سیاری
 نهاده است در دامن کوبه ساری
 رها سازد از محنت اشفاری
 شرابی کتابی ربابی نگاری
 سپار از نیایکان ما یادگاری
 فروزد چو نوری بسوزد چو ناری
 بهشتی فرو چین به مشقت غباری
 جهان یک نوا باله از هر دیاری

ز چشم امم ریخت آن اشک نابی که تا شیر او گل دماند ز خاری
 کثیری که بآب بندگی خو گرفته بتی میترا شد ز سنگ مزاری
 ضمیرش تهی از خیال بلندی خودی ناشناسی ز خود شرمساری
 بریشم قبا خواجه از محنت او نصیب تنش جامه تار تاری
 نه در دیده او فروغ نگاهی نه در سینه او دل بی قراری

از آن می فشان قطره ای بر کثیری
 که خاکسترش آفریند شراری

تصفائی

ببحر رفتم و گفتم به موج بی تابانی همیشه در طلب استی چه مشکلی داری؟
 هزار لولوی لالاست در گریبانست درون سینه چو من کو بر دلی داری؟

تمید و از لب ساحل می دج گفت

ایکوه رفتم و گفتم که این چه پدردی است رسد بگوش تو آه و فغان غم زده ای

اگر بک تو لعلی ز قطره نخواست یکی در آ بسخن با من ستم زده ای

بخود خرید نفس در کشید و هیچ نگفت

نیت؟

ره در از بریدم ز ماه پرسیدم سفر نصیب نصیب تو منزلی است که

جهان زیر تو سیمای تو سمن زاری فروغ داغ تو از جلوه دلی است که نیت

سوی ستاره رقیبان دید و هیچ نگفت

شدم بحضرت یزدان که شتم از مهر که در جهان تو یک ذره آشنایم نیت

جهان تهی ز دل و دشت خاک من بهد چمن خوشست دلی در خور نوایم نیت

بمستی بلب آورید و هیچ نگفت

حور و شاعر

حور

نه باده میل داری نه بن نظر گشائی عجب اینکه تو ندانی ره و رسم آشنائی

همه ساز جستجوی همه ساز آرزویی نفسی که میکذاری غزلی که میرائی

ابنوائی آفریدی چه جهان دگشتائی
که ارم بحشم آید چو طلسم سیمائی

شاعر

دل ره روان فریبی بکلام نیش داری
مگر اینکه لذت او برسد بنوک خاری؟
چکم که فطرت من بمقام درنازد
دل نا صبور دارم چو صبا بلاله زاری
چو نظر قرار گیرد بنکار خور دئی
تپه آزمان دل من پی خوشترنگاری
ز شرر ستاره جویم ز ستاره آفتابی
سر منزلی ندارم که بمیرم از قراری
چو زباده بهبصاری قدحی کشیده خیزم
غزلی دگر سرایم بهوای نوبهاری
طلسم نهایت آن که نهایتی ندارد
به نگاه ناشکبی بدل امیدواری
دل عاشقان میرد به بهشت جاودانی
نه نوای درد مندی نه غمی نه غمگساری

خطاب سکی از صوفیه

هوس منزل لیلی نه تو داری نه من
جگر گرمی صحرا نه تو داری نه من
من جوان ساقی و تو پیر کهن میکده ای
بزم مائشده و صهبا نه تو داری نه من

دل و دین در گرو زهره و شان عجمی آتش شوق سلیمی نه تو داری و نه من
 خرنی بود که از ساحل دریا حیدم دانه کوهر یکت نه تو داری و نه من
 دگر از یوسف گمگشته سخن شوان گفت تپش خون ز لیلی نه تو داری و نه من

به که بانور چراغ ته دامان سازیم
 طاقت جلوه سینا نه تو داری و نه من

شعراقبال

گشودم از رخ معنی نقابی بدست ذره دادم آفتابی
 نه پنداری که من بی باده مسمم مثال شاعران افسانه بستم
 نه چنی خیر از آن مرد فرو دست که بر من تهمت شعرو سخن بست
 بکوی دل به ان کاری ندارم دل زاری غم یاری ندارم
 نه خاک من غبار رکبنداری نه در خاکم دل بی اختیاری
 به جبریل امین هم داستادم رقیب و قاصد و دربان ندانم

مرا با فقر سامان کلیم است فرشا بنشستی زیر کلیم است
 اگر خاکم بصره ای بکنجیم اگر آیم بدریائی بکنجیم
 دل سنگ از زجاج من بلزد یم افکار من ساحل نازد
 نهان تقدیر با در پرده من قیامت با بغل پرورده من
 دمی در خوشتن خلوت گزیدم جهانی لازوالی آفیدم

مرا زین شاعری خود عازناید
 که در صد قرن یک عطارناید
 ملت اسلامیته

آسمان با ما سرپیکار داشت در بغل یک فتنه تا مار داشت
 بنده از پاکشود آن فتنه را بر سر ما از مود آن فتنه را
 فتنه پامال راهش محشری کشته تیغ نگاهش محشری
 خفته صد آشوب در آغوش صبح امروزی نرزی دوش

سطوت مسلم نجاک و خون تمید
 تو کمر از چرخ کج رخسار پرس
 آتش تا تاربان گلزار کیست؟
 زانکه ما را فطرت ابراهیمی است
 از ته آتش بر اندازیم گل
 شعله های انقلاب روزگار
 رومیان را گرم بازاری نماد
 شیشه ساسانیان در خون نشست
 مصر هم در امتحان با کام ماند
 در جهان با نمک اذان بوده است
 عشق این حیات عالم است
 عشق از سوز دل بازنده است

دید بغداد آنچه روم با هم دید
 زان نو آیین کهن پندار پرس
 شعله های او گل دستار کیست؟
 هم مبولی نسبت ابراهیمی است
 نار هر فرد را سازیم گل
 چون بیابان ما رسد گرد و بهار
 آن جهانگیری جان داری نماد
 رونق خنجرانه یونان شکست
 استخوان اوتو اهرام ماند
 ملت اسلامیان بوده است
 اتمراج سالمت عالم است
 ارشاد را لاله تابنده است

سگرچه مثل غنچه و لکیریم ما
گلستان میردا کر میریم ما
الملکُ لله

طارق چو برکناره اندلس سفینه سوخت	گفتند کار تو به نگاه حسد و خطاست
دوریم از سواد وطن باز چون رسم	ترک سبب ز روی شریعت کجاست
خندید و دست خویش شمشیر برد و گفت	هر ملک ملک نیست که ملک خداست

تفسیر لم یلد ولم یولد

قوم تو از رنگ و خون بالاتر است	قیمت یک اسودش یک احمر است
قطره آب و ضوی قنبری	در بها برتر از خون قیصری
فارغ از باب و اُم و اعمام باش	همچو سلمان زاده اسلام باش
نکته ای ای هدم فدرانه پن	شهد را در خانه های لانه پن
قطره ای از لاله حمراستی	قطره ای از زگرکس شهلایستی

این نمیکوید که من از عبهرم	آن نمیکوید من از نیلورم
ملت ما شان ابراهیمی است	شهد ما ایمان ابراهیمی است
گرنسب را جزو ملت کرده ای	مخنه در کارا خوت کرده ای
در زمین مانگیر در شتات	هست ما مسلم هنوز اندیشه ات
نیت از روم و عرب پیوندا	نیت پابند نسب پیوندا
دل محبوب حجازی بسته ایم	زین جهت با یکدیگر پیوسته ایم
رشته مایک تو لایش بس است	کیف ما را کیف صهبایش است
مستی او ما بخون ما دوید	کننه را آتش زد و نو آفرید
عشق او سرمایه جمعیت است	همچو خون اندر عروق ملت است
عشق در جان و نسب در پیکر است	رشته عشق از نسب محکمه است
امت او مثل او نور حق است	هستی ما از وجودش مشتق است
« نور حق را کس نخوید ز او بود و نه قمارم خلعت حق را چه حاجت با رویت »	

هر که پا در بند اعلیم و جداست
 پنجر از لم ییدلم یولد است
 تقلید مغرب

توت مغرب نه از چنگ و رباب فی زر قص و حشران بی حجاب
 فی ز سحر ساحران لاله روست فی زعریان ساق و فی از قطع مواست
 محکمی اورانه از لادینی است فی فروغش از خط لاطینی است

توت افرنگ از علم و فن است
 از همین آتش چراغش روشن است

حکمت از قطع و برید جامه نیست مانع علم و هنر عامه نیست
 علم و فن را ای جوان شوخ و مغر میباید نه ملبوس فرنگ
 اندر این ره جزنگه مطلوب نیست این کله یا آن کله مطلوب نیست
 فکر چالاکی اگر داری بس است طبع در آکی اگر داری بس است

گیرد از علم و فن و حکمت سراغ	گر کسی شبها نخورد و دود چراغ
بی جاد و پهمی نماید بدست	ملک معنی کس حد او را نبست
میسرد از غریبان رقص و سرود	بنده افروخته اند ذوق نمود
علم دشوار است میا زده به لہو	نقد جان خویش در بازده به لہو
فطرت او در پذیرد سهل را	از تن آسانی بگید سهل را
این دلیل آنکه جان رفت از بد	سهل را جستن در این دیر کهن

علم و حکمت

این دو قوت اعتبار ملت است	برک و ساز ما کتاب و حکمت است
این قوتحات جهان تحت و فوق	آن قوتحات جهان ذوق و شوق
مؤمنان را از جمال است این جل	بهر دو انعام خدای لایزال
اصل او جز لذت ایجاد نیست	حکمت اشیا فرنگی زاد نیست
این گهر از دست ما افتاده است	سینک اگر چنی مسلمان زاده است

چون عرب اندر ارد پا پر گشاد علم و حکمت را بناد گیر خضاد
 دانه آن صحرا نشینان کاشند حاصلش افزنگیان برداشتند
 دین پری از شیشه اسلاف ناست باز صیدش کن که او از قاف ناست

حدی

و نغمه ساربان حجاز،

نانه سیار من

آهوی تمار من

در هم و دنیا من

اندک دبیار من

دولت پدار من

تیز ترک کام زن منزل باد و نیست

دلکش دزیباستی

شاهدرغناستی
 روکش حوراستی
 غیرت لیلایستی
 دختر صحرایستی
 نیزترک کام زن منزل بادور نیست
 در پیش آفتاب
 غوطه زنی در سزا
 هم شب با تباب
 تذروی چون شنای
 چشم توانا دیده خوا
 نیزترک کام زن منزل بادور نیست
 لکه ابر روان

کشتی بی بادبان

مثل خضر راه دان

بر تو بسک هرگز

لحمت دل ساربان

تیزترک کام زن منزل مادور نیست

سوز تواند ز رمام

ساز تواند ز حرام

چو زش و تشنه کام

پا بفر صبح و شام

خسته شوی از مقام

تیزترک کام زن منزل مادور نیست

شام تواند درین

صبح تواند رقرن

ریک دشت وطن

پای ترا یا سمن

ای چو غزال ختن

تیزترک کام زن منزل بادور میت

مه ز سفر پاکشید

در پس تل آرمید

صبح ز مشرق دید

جامه شب بردید

باد بیابان وزید

تیزترک کام زن منزل بادور میت

نغمه من دلگشای

زیر ویش جانفزا^ی

قافله مارا درای

فتنه ربافتنه زای

ای به حرم چهره سا^ی

تیزترک کام زن منزل بادور نیست

از خواب گران خیز

ای غنچه خوابیده چون نرگس نگران خیز کاشانه مارفت بتاراج غمان خیز

آتش مرغ چین از بانگ اذان خیز از گرمی بنگامه آتش نفسان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

خویشد که پیرایه به سیاه می سحر بست آویزه بگوش سحر از خون جگر بست
از دشت و جبل قافله بارخت بست ای چشم جهان بین تماشای جهان خیز
از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

خاور همه مانند غبار سر راهی است یک ناله خاموش و اثر باخته‌ای است
هر ذره از این خاک گره خورده نگاهیت از بند و سمرقند و عراق و بیدان خیز
از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

دریای تو دریاست که آسوده چو صحراست دریای تو دریاست که افزون نشد و کاست
پیکانه آشوب و تنگ است چه دریاست از سینه چاکش صفت موج روان خیز
از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

این نکته گشاینده اسرار نهانست ملک است تن خاکی دین روح رواست
 تن زنده جان زنده زربطن و جانست باخره و سجاده و شمیر و سنان خیز
 از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
 از خواب گران خیز

ناموس ازل را تو امیسی تو امیسی دارای جهان را تو یساری تو یساری
 ای بنده خاکی تو زمانی تو میزینی صهبای یقین درکش از دیر بکان خیز
 از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
 از خواب گران خیز

فریاد ز افرنک و دلاویزی افرنک فریاد ز شیرینی و پرویزی افرنک
 عالم همه ویرانه ز چنکیزی افرنک معمار حرم باز تعمیر جهان خیزند
 از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
 از خواب گران خیز

انقلاب

خواجہ ازخونِ رکِ مزدور ساز و لعلِ ناز
از جفایِ دینداریان کشت دهنانِ خرا

انقلاب

انقلابِ امی انقلاب

شیخِ شهر از رشتہٗ تسبیحِ صد مؤمن بدام
کافرانِ سادہٗ دل را برہمنِ زنا تباب

انقلاب

انقلابِ امی انقلاب

میر و سلطانِ نرد باز و کعبتینِ شانِ دغل
جانِ محکومانِ رتنِ بردند و محکومانِ بخواب

انقلاب

انقلابِ امی انقلاب

واعظ اندر مسجد و فرزند او در مدرسه
آن به پیری کودکی این سر در عهد شباب
انقلاب

انقلاب ای انقلاب
ای مسلمانان فغان از فتنه های علم و فن
اهرمن اندر جهان از زان ویزدان دیربا
انقلاب

انقلاب ای انقلاب
شوخی باطل نگر اندر کمین حق نشست
مشتر از کوری شیخونی زند بر آفتاب
انقلاب

انقلاب ای انقلاب

در کلیسا ابن مریم را بدار آویختند
مصطفی از کعبه هجرت کرد با ام الکتاب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

من درون شیشه های عصر حاضر دیدم
آنجنان زهری که از وی مارها پیچ و تاب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

باضعیفان گاه نیروی پلنگان میبند
شعله ای شاید برون آید ز فانوس خبا

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

باده شیراز غزلیات

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما ای جوانان عجم جان من جان شما
عوطه باز در ضمیر زندگی اندیشه ام تا بدست آورده ام افکار پنهان شما
مردمه دیدم نگاهم بر تر از پروین گد ریختم طرح حرم در کافرستان شما
تا مناسنش نیز تر گردد و سپید مش شعله آشفته بود اندر بیابان شما
فکر ز کینم کند ز تری دستان شرق پاره لعلی که دارم از بدخشان شما
میرسد مردی که نخسیر غلامان بگند دیده ام از روزن دیوار زندان شما

حلقه کرد من ز نیدای پیکران آب و گل

آتش در سینه دارم از نیاگان شما

از ما بگو سلامی آن ترک تندخو را کاتش زد از نگاهی یک شهر آرزو را
این نکته را شناسد آن دل که در دمنداست من گرچه توبه گفتم شگسته ام صبور را

ای بیل از وفایش صد بار با تو گفتم
 تو در کنار گیری باز این رمیده بورا
 رمز حیات جوئی جز در پیش نیابی
 در قلم آرمیدن شگ است آجورا
 شادم که عاشقان را سوز دوام دادی
 در مان نیافریدی آزار جستجو را
 کفتمی مجود صالم بالاتر از خیالم
 خد رنو آفریدی اشک بهانه جورا

از ناله بر گلستان آشوب محشر آور

تا دم بسینه سجد گذار ها و هو را

باز به سرمه تاب ده چشم کرشمه زای
 ذوق جنون دو چند کن شوق غزل سرای
 نقش دگر طرا زده آدم نخته تربیاری
 لعلت خاک ساختن می نسزد خدای
 قصه دل گفتنی است در جگر نهفتنی است
 خلو تیان کجا برم لذت های رای
 آه درونه تاب کو؟ اشک جگر که از کو
 شیشه بسک منزع می عقل گره کشای
 بزم بباغ و راغ کش زخمه تبار جگر
 باد و بخور غزل سرا بند کشتابای
 صبح دمید و کاروان کرد نماز و خست
 تونشنده ای مگر زمره درای

نازشهان میکشم زخم کرم منخورم
در گمراهی هوس فریب همت این گمراهی

کاسه حق گاه بشمیر و سنان نیز کنند	مستکیه بر حجت و اعجاز بیان نیز کنند
عاشقان بندهٔ حالند و چنان گیرند	گاه باشد که ته خرقه زره میپوشند
وز همان آب و گل ایجاد جهان گیرند	چون جهان کهنه شود پاک بسوزند او را
این چه قومی است که سودا بر زبان گیرند	همه سرمایهٔ خود را به نگاهبانی بدهند
گاه ارزان بفروشند و گران نیز کنند	عشق مانند متاعی است بازار حیات

تا تو بیدار شوی ناله کشیدم و رنه

عشق کار است که بی آه و فغان نیز کنند

دست بر سینهٔ نظر بر لب می دارم	حسرت جلوهٔ آن ماه تمامی دارم
عشق میکفت تب و تاب دوا می دارم	حسن میکفت که شامی نپذیرد محرم
نه نشیمن نه فرازی نه مقامی دارم	نه بامروزه اسیرم نه بفردا نه بدوش

بادۀ رازم و پیمانۀ کساری جویم در خرابات مغان گردش حامی دایم

بی نیازانه ز شوریده نوایم مرغ لا هوتم و از دوست پیامی دایم

پردۀ درگیرم و در پردۀ سخن میگویم

تیغ خونریزم و خود را به نیامی دایم

صورت نپرستم من تجانه شکستم من آن سیل بسک سیرم هر بند کسستم من

در بود و نبود من اندیشه کجا نهاداشت از عشق هویدا شد این نکته که بشستم

در دیر نیاز من در کعبه نماز من ز نار بدو شتم من تسبیح بدستم من

سرمایۀ در دو غارت ثوان کرد اسکی که زد دل خیزد در دیده شکستم

فرزانه بگهارم دیوانه به کردارم

از بادۀ شوق تو شیارم و مسمم من

بجهان دردمندان تو بگو چکار داری؟ تب و تاب ناشناسی دل پقرار داری؟

چه خبر ترا از اسکی که فرو چکد ز حشمتی تو بیرک گل رخسارم در شاهوار داری

چه بگویمت ز جانی که نفس نفس شمارد

و دم مستعار داری؟ غم روزگار داری؟

به ملازمان سلطان خبری دهم ز رازی که جهان توان گرفتن بنوای دگدازی
به متاع خود چه نازی که بشهر درمندان دل غزنوی نیرزد به تبسم ایازی
همه نازی بی نیازی همه سار سپنوائی دل شاه لرزه گیرد ز گدای بی نیازی
در مقام من چه پرسی به طلسم دل اسیرم نه نشیب من نشیبی نه فراز من فرازی
ره عاقلی را کن که باو توان رسیدن بدل نیازمندی به نگاه پاکبازی
بره تو تا تمام ز تغافل تو خامم من جهان نمسوزی تو وحشیم نیمبازی
ره دیر تخته کل ز حسین سجده ریزم که نیاز من گنجد بدو رکعت نازی

ز سیز آشنایان چه نیاز و نیاز خیزد

دلی بهانه سوزی نکمی بهانه سازی

یاد آیم که خوردم باده با چنگ و نی جام می در دست من مینای می در دست ی

در کنار آئی خزان مازند رنگ بهار
 و رویانی فرو دین افسرده تر کرد زردی
 بی تو جان من چو آن سازی که گیسست
 در حضور از سینه من نغمه خیزد پی به پی
 آنچه من در بزم شوق آورده ام دانی که
 یک چمن گل یک نیستان با یک خجانه می
 زنده کن باز آن محبت را که از نیروی او
 بوریانی ره نشینی در قه با تحت کی

دوستان خرم که بر منزل سیدواره ای

من پریشان جاده های علم و دانش کرده طی

برون زین گنبد در بسته پیدا کرده ام ای
 که از اندیشه برتر میسر آه سحر گاه ای
 غباری گشته ام آسوده ثوان زیتن اینجا
 بباد صبح دم در چ و غنشین بر سر راه ای
 ز جوی که کشان بگذر ز نیل آسمان بگذر
 ز منزل دل ببرد گرچه باشد منزل با ای
 چنان آداب محفل انکند ازند و میسوزند
 میسر از ما شهیدان نگاه بر سر راه ای

پس از من شعر من خوانند و در یابند و میکنند

جانی را اگر گون ساخت یکم می فرود آگاهی

پیام

من در این خاک کهن گوهر جان میبستم چشم هر ذره چو انجم نگران میبستم
 دانه ای را که باغوش زمین است هنوز شاح در شاخ و برومند و جوان میبستم
 کوه را مثل برکاه سبک می یام پرکاهی صفت کوه گران میبستم
 انقلابی که گنجد بضمیر افلاک پیغم و پیچ ندانم که چسان میبستم

خرم آنکس که در این کرد سواری پند

جوهر نغمه ز لرزیدن تار می پسند

زندگی جوی روانست و روان خواهد ^{بود} این می کنه جو انست و روان خواهد ^{بود}
 آنچه بوده است نباید ز میان خواهد ^{فت} آنچه بایست و نبوده است بهمان خواهد ^{بود}
 عشق از لذت دیدار سراپا نظر است حسن مشتاق نمود است و عیان خواهد ^{بود}
 آنزینی که بر او گریه خونین زده ام اشک من و جگرش لعل گران خواهد ^{بود}
 مرده صبح در این تیره شبانم داد ^د شمع کشتند و ز خورشید نشانم داد ^د

حرف آخر

سرور رفته باز آید که نماید نیسمی از حجب ز آید که نماید
سرآمد روزگار این فقیری دگر دنا می راز آید که نماید

تهران نهم تیر ماه یک هزار و سیصد و سی و سه

بخط بوذری

فہرست

شمارہ ترتیب نام شعرا

دیباچہ

لاہور

۵۴۱۸ ۵۵۱۸

۱ ابوالفرج رونی

۲ مسعود سعد سلمان لاہوری

حکمت و علی قبل از مغولان

۵۵۱۸ ۹۳۳ھ

۳ عمید شناسی

۴ قطب جمال الدین احمد مانسوی

۵ بوعلی قلندر پانی پتی

- ۶ امیر خسرو ج
- ۷ حسن دیلوی
- ۸ ضیاء بخشی بدایونی
- ۹ منظر
- ۱۰ مسعود بک
- ۱۱ سید محمد کیسودار
- ۱۲ جالی

عهد مغلیہ

۱۲۷۳ ۵۹۳۳

- ۱۳ بیرم خان بیرم
- ۱۴ عرفی
- ۱۵ فیضی

- ۱۶ نظیری
- ۱۷ ظهوری
- ۱۸ طالب آملی
- ۱۹ منیر لاهوری
- ۲۰ قدسی
- ۲۱ ابو طالب کلیم
- ۲۲ دار اسکوة قادری
- ۲۳ سرمد
- ۲۴ غنی کاشمیری
- ۲۵ برہمن لاهوری
- ۲۶ غنیمت کنجاہی
- ۲۷ ناصر علی سرہندی

۲۸ نعت خان عالی

۲۹ بیدل

۳۰ واقف

۳۱ خزین

۳۲ قمر الدین منت

۳۳ اساتذہ اُردو

۳۴ غالب

۳۵ نوادر

محمد نو

۱۲۷۳ھ ۱۳۶۹ھ

۳۶ سرگات

۳۷ حسیدی جہانگیر مگزی

۳۸ آزاد جہانگیر نگری

۳۹ شبلی

۴۰ غلام قادر گرامی

۴۱ اقبال لاہوری



